

بایستگاه رسیدیم و کنار رودخانه ، از خط‌ها گذشتیم . يك پل روی رودخانه بود ، و يك خیابان پرازخانه‌های چوبی درهم و برهم پشت برودخانه آنرا دنبال میکرد . خیابانی فکسنی اما از همه رنگ و زنده . در وسط يك تکه زمین ناهموار که دورش را نردای با تیرك‌های شكاف خورده و شكسته گرفته بود يك درشکه عتیقه كج و كوله و يك خانه زوار در رفته قرار داشت که از پنجره بالایش لباسی برنگ صورتی تند آویخته بود . من گفتم «خونه تون این شكلاس ؟ » او از بالای نان شیرینی بمن نگاه کرد . در حالیکه اشاره میکردم گفتم «این یکی چطور ؟ » او فقط میجوید ، ولی بنظم آمد که در سیمای او چیزی مثبت و حاکی از تسلیم حتی اگر مشتاقانه نبود دیدم . گفتم «این یکی ؟ پس بیا . » از دروازه شكسته تورفتم . برگشتم و باو نگاه کردم . گفتم اینجاس خونه تون این شکلیه ؟

در حالیکه بمن نگاه میکرد و هلال خیسیده نان را به نیش میکشید تندتند سر می‌جنباند .

براه افتادیم . راهی از قلوه سنگهای پراکنده و شكسته که باتیغه های تازه و خشن غلف نیزه آجین شده بود بایوان مخروطی منتهی میشد . اطراف خانه هیچ جنبشی نبود و لباس صورتی رنگ در نبودن باد از پنجره بالائی آویخته بود . دستگیره چینی يك زنگ شتری بند بود که وقتی من از زنگ زدن دست کشیدم و در زدم بدو مترسیم وصل بود . يك تکه نان شیرینی در دهان جویده دخترك بود .

زنی در را باز کرد . بمن نگاه کرد ، بعد تند تند با صدائی که بالا میرفت بزبان ایتالیائی با دخترك حرف زد ، بعد يك مكث استفهامی .

دوباره با دخترک صحبت کرد دخترک از پشت تکه نان باو نگاه میکرد و آنرا بایک دست چرك توی دهانش می چپانده .

من گفتم «میگه خونهش اینجاست . توی شهر بهش برخورددم . این تون شماست ؟»

زن گفت «حرف بلد نه» دوباره با دخترک حرف زد . دخترک فقط نگاهش کرد .

من گفتم «خونهش اینجا نه ؟» اول بدختر . بعد باو ، بعد بدر اشاره کردم . زن سرش را تکان داد . تندتند حرف میزد . همانطور که حرف میزد لب ایوان آمد و بیائین جاده اشاره کرد .

من هم بشدت، سرتکان دادم . گفتم «میای نشون بدی ؟» بازویش را گرفتم و دست دیگرم را بسوی جاده تکان دادم . او اشاره میکرد و تند حرف میزد .

گفتم «بیانشون بد .» سعی کردم او را از پلهها پائین ببرم . گفت «سی ، سی» خودش را پس میکشید و نشانم میداد حالا هر چه بود . من دوباره سرتکان دادم . «ممنون ، ممنون ، ممنون .» از پله ها پائین رفتم و بطرف در قدم برداشتم ، نمیدویدم ولی حسابی تند میرفتم . بدر رسیدم و ایستادم و مدتی دخترک را نگاه کردم . نان شیرینی دیگر تمام شده بود و او بانگ خیره و سیاه و دوستانه اش بمن نگاه میکرد . زن روی ایوان ایستاده بود مارا می پائید .

من گفتم «پس راه بیا . مجبوریم دبر بازود پیداش بکنیم .» درست زیر آرنج من راه میرفت . همانطور رفتم . خانه ها تمام

خالی بنظر میامدند . هیچ موجودی دیده نمیشد . یکجور بیجانی که خانه‌های خالی دارند . باوجود این نمیشد همه آنها خالی باشند . تمام اطافهای گوناگون ، اگر میشد یکپو همه دیوارها را برش داد و برداشت خانم . بفرمائید ، دخترتان . نه . خانم ، ترا بخدا ، دخترتان درست زیر آرنجم راه میرفت ، طردهای سفت بافته درخشانش ، و بعد آخرین خانه تمام شد و جاده بدنبال رودخانه وراء دیواری پیچید و از نظر پنهان شد . زن داشت از درشکسته بیرون میامد . یک شال روی سرش انداخته بود و آنرا زیر چانه‌اش چنگ زده بود . جاده خالی همانطور پیچ میخورد . من یک سکه پیدا کردم و بدخترک دادم . یک ربع دلاری . گفتم «خدا حافظ خواهد .» بعد دویدم .

تند میدویدم و بعقب نگاه نمی‌کردم . درست پیش از آنکه جاده در پیچی محو شود بعقب نگاه کردم . درجاده ایستاده بود ، هیکلی کوچک بود که نان را در آغوش گرفته و به پیراهن کثیفش چسبانده بود ، چشمهایش آرام و سیاه و زلزده ، همانطور دویدم .

کوچه‌ای از جاده جدا میشد . داخل کوچه شدم و کمی بعد دویدم را بیک راه رفتن تند بدل کردم . کوچه بمیان بناهای پستی میرفت - خانه‌های رنگ نشده با تعداد بیشتری از آن لباسها برنگهای شاد و مهیج که روی بندها انداخته بودند ، کاهدانی مخروطی که آرام در میان درختهای پرپشت و هرس نشده و علف پیچ باغستان می‌پوسید . صورتی و سفید و زمزمه - گراز خورشید و زنبورهای عسل ، بعقب نگاه کردم . مدخل کوچه خالی بود . باز قدمهایم را کندتر کردم ، سایه‌ام در جلویم راه میرفت و سرش در میان علفهای هرزه‌ای که نرده را می‌پوشاندند میکشید .

کوچه بدروازه بسته‌ای میرسید، در علف مدفون میشد، کوردراهی بود که توی علفهای تازه خط انداخته بود. از در بالا رفتم و در یک محوطه درختکاری پائین آمدم از آنجا گذشتم و بدیوار دیگری رسیدم و آن یکی را دنبال کردم، حالا دیگر سایه‌ام پشت سرم بود. آنجا هائیکه در خانه خودمان ناس دیواری بود اینجا ساقدهای خرنده و پیچک بود. میامد و میامد مخصوصاً در هوای گرگ و میش که باران میبارید، بوی یاس دیواری را با بوی خودش قاطی میکرد. انگار بدون آن کافی نبود، بقدر کافی تحمل ناپذیر نبود. چرا گذاشتیش ماچ ماچ من نگذاشتمش.

و ادارش کردم مرا می‌پائید داشت دیوانه میشد اونو چی میگئی؟ جای سرخ دست من از میان چهره‌اش بالا میامد، مثل اینکه چراغی را زیر دست روشن کنی چشمهایش برق میفتاد

برای ماچ دادن سیلیت نزد پدر میگفت آنجهای دختران پونزده ساله رو که قورت بدی مثل تیغ ماهی گلوگیرت میشه چنه و کدی آنطرف میز بمن نگاه نکنه. برای این زدم که اجازه دادی این آدم به آشغال کله خرزه باشه. میکنی نه حالا گمونم بگی غلط کردم. دست سرخم از صورتش بیرون می‌آمد. اونو چی میگئی سرش را می‌شست توی. تیغهای علف چپ و راست در گوش فرو میگرفت مبهوزاند سرش را می‌شست. بگو غلط کردم بگو

بهر جهت من دختر کثیفی مثل ناتالی Natalie رو نبوسیدم دیوار رفت توی سایه، وبعد سایه من، دوباره گوش زده بودم. یادم رفته بود که رودخانه در امتداد جاده پیچ میخورد. از دیوار بالا رفتم و بعد او مرا پائید که پائین پریدم، نان را بلباسش چسبانیده بود.

توی علفها ایستادم و مدتی بهم نگاه کردیم.

«خواهر، چرا بمن نگفتی که خونه تون اینطرفه.» نان داشت کم کم از روزنامه بیرون میزد. دیگر یک روزنامه تازه میخواست، «خب، پس

بیاخونعرو بمن نشون بده . « نه دختر کثیفی مثل ناتالی رو . داشت باران  
میامد صدایش را روی بام می شنیدیم، که از میان خلاء شیرین و بلندکاهدان  
آه میکشید

اینجا ؟ لمس کردم

اینجا نه . باران شدید نبود اما جز صدای نام صدائی نمی شنیدیم و گویی

خون من یا خون او بود .  
مرا از نوردبان بیائین حل داد و فرار کرد و مرا گذاشت کدی

هل داد

راستی اینجات بود که وقتی کدی فرار کرد درد گرفت اینجات بود  
آخ درست زیر آرنجم راه میرفت ، فرق سرچرم برقی اش ، نان از  
روزنامه بیرون میزد .

« آگه زود بخونه تون نرسی اون روزنامه پاره میشه تون میفته .

اونوقت مامانت چی میگه ؟ » شرط می بندم بتونم بلنندت کنم

نمیتونی خیلی سنگینم .

راستی کدی رفت راستی کدی رفت خونه ازخونه مون نمیتونی کاهدو نو

ببینی هیچوقت سعی کردی ازخونه مون کاهدو نو

تقصیر اون بود منو هل داد فرار کرد

میتونم بلنندت کنم ببین چطور میتونم

آخ خون او یا خون من آخ توی غبار کف جاده راه میرفتیم ،

باهایمان مثل لاستیک روی غبار آنجا که قلمهای خورشید میان درختا

کج میشدند ساکت بودند . و دوباره آب را حس میکردم که تند و با

آرامش در سایه پنهان جاری بود .

«خونه تون خیلی دوره ، خیلی زرنکی که این همه راه رو تنهاتان

شهررفته‌ی . « مثل نشسته رقصیدنه هیچوقت نشسته رقصیده‌ی ؟ صدای باران را می‌شنیدیم ، يك موش نوي غلفدان، طویله از اسبها خالی بود ، چطوری می‌رقصی اینجوری میرقصی

آخ

عادات داشتیم اینجوری برقصم خیال میکردی من زور ندارم هان

آخ آخ آخ آخ

میرقصیدم اینجوری عادت داشته باشم میخواستم بگم شنیدی چی

گفتم گفتم

آخ آخ آخ آخ

جاده همانطور خاموش و خالی میرفت ، خورشید هر لحظه اریب‌تر میشد . نوک طردهای بافته کوچک و شق و رقص با تکه پارچه‌های قرمز بسته شده بود . وقتی راه میرفت يك گوشه روزنامه تکان می‌خورد و نوک نان لخت بود . ایستادم .

نگاه کن ، خونه‌تون توی این جاده است ؟ نزدیک به میل راه اومده‌یم و هنوز از جلوی به خونه هم نگذشته‌یم .

او عبوس و مرموز و دوستانه بمن نگاه کرد .

«خواهر ، خونه‌تون کجاست . نکنه اصلاً توی شهر باشه ؟»

یکجائی در میان بیشه‌زار آنسوی نيزه‌های کم شمار کج و شکسته آفتاب پرنده‌ای بود .

«بابات برات دل واپس میشه . فکر نمیکنی واسه اینکه به راست

اون‌نون و ورنداشته‌ی بری خونه به کتک حسابی بخوری ؟»

برنده دوباره سوت‌زد ، نامرئی ، صدائی بی‌مفهوم و عمیق و بی‌زیر

و بم که وقت قطع شدن گوئی ناگهان با ضربت چاقوئی بریده میشد . و

دوباره ، و آن حالت آب ، تند و آرام برجای پنهان ، ناشنیدنی و نامرئی  
اما محسوس .

«اه مرده شور برده .» تقریباً نصف روز نامه در هوا ول بود . خواهر  
این دیگه فایده‌ای نداره . « آنرا پاره کردم و کنار جاده انداختم .» رام-  
بیا . مجبوریم برگردیم شهر . از کنار رودخونه برمیگردیم . « از جاده  
بیرون رفتیم . میان خزه‌ها گل‌های کوچک رنگ پریده روئیده بود و  
حالت آب گنگ و نادیده . میرقصیدم اینطوری عادت داشتم باشم میخواستم  
بگم عادت داشتم اینطوری توی در ایستاده بود و بما نگاه میکرد دستهایش  
روی کپله‌هایش بود

تومنو هول دادی تقصیر تو بود منم دردم اومد  
داشتیم نشسته میرقصیدیم شرط می‌بندم کدی نمیتونه نشسته برقصه  
بس کن بس کن  
فقط داشتم آشغالارو از پشت لباست برس میزد  
دستای مرده شور برده تو بن زن تقصیر تو بود تومنو هل دادی پائین  
از دستت عصبانیم

جهنم ما را نگاه کرد عصبانی باش رفت صدای فریاد و شلپ شلپ  
بگوشمان رسید ؟ بدنی قهوه‌ای را دیدم که لحظه‌ای درخشید .

عصبانی باش . پیراهنم داشت خیس میشد و مویم . آنطرف بام دیگر  
صدای بام بلند را می‌شنیدیم ناتالی را میدیدم که در میان باران از میان باغ رد  
میشد ، خیس شو انشالله سینه‌ها و کفی پرو منزل اکبری با تمام قوا وسط  
غلنگاه خوکها پریدم و گل تاکرم را زرد کرد بوی گند میداد همانطور  
هی شیرجه رفتم تازمین خوردم و تویش غلتیدم « خواهر میشنوی دارن  
شنا میکنن ؟ بدم نمیومد خودمم اینکارو میکردم .» اگر وقت داشتم .  
وقتی وقت داشتم باشم . صدای ساعت را می‌شنیدم گل از باران گرمتر بود

بوی گند میداد. پشتش را بمن کرده بود دور زدم و رفتم جلوی میدونی  
چکار داشتیم میکردم؟ پشتش را بمن کرد دور زدم و رفتم جلوش باران لای  
گل میخزید داشت از روی پیراهن کرستش را صاف میکرد بوی نفرت آوری  
میداد. بغلش کرده بودم آره بغلش کرده بودم آره بغلش کرده بودم. پشتش  
را بمن کرد دور زدم و رفتم جلوش. بیت بگم بغلش کرده بودم.

بمن مربوط نیست تو چه غلطی میکردی.  
بتو مربوط نیست بتو مربوط نیست کاری میکنم کاری می‌کنم که بومر بوط  
باشه. زد زیر دستهام بادست دیگر بهش گل مالیدم سیلی دست خیش را حس  
نکردم گل را از پاهایم پاک کردم روی تن خیس سفت گردیده‌اش مالیدم  
فرورفتن انگشتهایش را در صورتم می‌شنیدم ولی حس نمی‌کردم حتی وقتی  
باران شروع کرد که روی لبهایم مزه شیرینی بگذارد.

اول آنها ما را از توی آب دیدند، سرها و شانه‌ها، دادکشیدند و  
یکی چمباتمه بلند شد و می‌نشان جست. شکل سگهای آبی بودند. آب  
دور چانه‌هایشان موج میزد. فریاد میکشیدند.

«اون دختره رو وردار ببر. واسه چی خواستی به دختره بیاری  
اینجا؟ راتو بکش برو!»

«کاریتون نمیکنه. فقط میخوایم به حقیقه تماشاتون کنیم.»  
توی آب جنبك زدند. سرهایشان يك كپه شد. ما را نماشا کردند.  
بعد جدا شدند و سمت ما هجوم آوردند. بادستهایشان آب می‌پاشیدند.  
ما تند راه افتادیم.

«بیاین، بچه‌ها. کاریتون نمیکنه.»  
«بزن بچاك. هاروارد!» پسر دومی بود آنکه سرپل فکر اسب  
وارا به را می‌کرد.

«بچه‌ها بهشون آب پاشین.»  
یکی دیگر گفت «بیاین بریم بیرون بندازیمشون توی آب. من  
از هیچ دختری نمی‌ترسم.»



« آب بهشون بیاشین . آب بهشون بیاشین . » همانطور که آب می‌پاشیدند بطرف ما هجوم آوردند . ما عقب رفتیم . آن‌ها داد زدند « یزن بچاک ! یزن بچاک ! »

ما راه افتادیم و رفتیم . آنها درست کنار نهر جمع شدند ، سرهای براقشان در زمینه روشن آب صف کشیده بود . ما براه خود رفتیم . « اینجا جای ما نیست ، هان؟ » آفتاب اینجا و آنجا اریب بمیان خزه‌ها می‌تابید ، افقی تر . « طفلك ، تو فقط یه دختری . » گلپای كوچك در میان خزه‌ها روئیده بودند ، كوچكتر از هر گلی که تا آنوقت دیده بودم . « تو فقط یه دختری . طفلك . » کورده‌راهی بود که پیچ می‌خورد و کنار آب پیش میرفت بعد آب دوباره آرام بود ، تیره و آرام وتند . « هیچی فقط یه دختر . خواهرك . » نفس زنان میان علفهای خیس دراز کشیدیم باران روی پشتم مثل گلوله سرد بود . حالا بهت مربوطه یانه مربوطه یانه مربوطه یانه خدا یا حسابی توی هچل افتاده‌یم بلند شو . جائی که باران به پیشانی‌ام می‌خورد شروع بسوزش کرد دستم سرخ پس کشیده شد نوی باران مثل رشته‌های صورتی بود . درد میکنه

پس چی که میکنه چی خیال کردی

میخواستم چنگ بزدم چشماتو بیرون بکشم خدا یا حتما بوی گند میدیم بهتره یه جوری خودمونو توی نهر بشوریم

« خواهر دوباره رسیدیم شهر . دیگه باید بری خونه ، من باید برگردم مدرسه . ببین چه دیر داره میشه . حالا دیگه میری خونه ، نیست؟ » ولی او فقط بانگ دوستانه و مرموز و سیاهش بمن نگاه کرد ، نان نیمه لخت را بسینه‌اش چسبانده بود . « خیس شده . فکر میکردم سرموقع عقب بریده‌یم . » دستمال را درآوردم و خواستم نان را پاك كنم ولی رویه

نان شروع بور آمدن کرد و من دست کشیدم . « مجبوریم بذاریم خودش خشك بشه . اینطوری نگهش دار . »

آنطوری نگهش داشت . حالا دیگر مثل این بود که موش آنرا خورده باشد و آب روی هم سوار میشد پشت قوز کرده لجن رو بیابا بوی گند میداد سطح پرجوش آب را چون روغنی که بر آتش باشد آبله خون میساخت . بهت گفتم که وادارت میکنم هر غلطی میخوای بکن

بعد صدای دویدن را شنیدیم و ایستادیم و بعقب نگاه کردیم و او را دیدیم که دوان دوان بسمت ما میامد ، وسایدهای یکدست روی پاهایش سوسو میزد .

«عجله دارد . بهترها -» بعد مرد دیگری را دیدم ، کامل مردی که سنگین میدوید ، وجوبی در جنگ داشت ، وپسری را که از کمر بیابا لخت بود ، شلوارش را چسبیده بود و میدوید .

دخترك گفت « او هو جولیو julio اومد . » ، و بعد که مرد بسر من پرید قیافه ایتالیائی و چشمپاش را دیدم . در غایتیدم . دستپاش بصورتم سك میزدند و چیزی میگفت و گمانم سعی داشت گازم بگیرد ، بعد او را کنار کشیدند و در حالیکه نفس نفس میزد و تقلا میکرد و فریاد میکشید نگهش داشتند و دستپاش را گرفتند و سعی داشت بمن لگد بزند تا اینکه او را عقب کشیدند . دخترك نان را با هر دو دستش بغل گرفته بود و زوزه میکشید . پسر نیمه لخت شلوارش را چسبیده بود ، و اینور و آنور میدوید و جست و خیز میکرد و یکنفر بموقع مرا بالا کشید تا هیکل لخت مادرزاد دیگری را بینم که دوان دوان سر بیج آرام کوره راه پیدا شد و با قدمهای کوتاه جهتش را عوض کرد و میان جنگل پرید . دو تکه لباس شق ورق

مثل دوتا تخته پشتش بود. ژولیو هنوز تقلا میکرد. مردی که مرا بالا کشیده بود گفت «خب دیگه، گیرت آوردیم. «جلیقه تنش بود اما کت نداشت. روی آن يك نشان فلزی بود. چوب صیقلی گرده‌داری در دست دیگر داشت.

من گفتم «شما آنس هستی، نیست. دباالت می‌گشتم، چی شده؟» او گفت «مواظب باشید که هرچی بگید بر علیه خودتون بکار میره. شما توقیف هستید.»

ژولیو گفت «میکشمش». تقلا می‌کرد. دوتا مرد نگاهش داشته بودند. دخترک نان را نگه‌داشته بود و يك بند زوزه می‌کشید. ژولیو گفت «خواهر منو میدزدی. آقایونا، ولم کنین.»

گفتم «چی، خواهرشو دزدیدم؟ من داشتم -»  
 آنس گفت «خفه شو، میتونی اینوبه قاضی بگی.»  
 من گفتم «خواهرشو دزدیدم؟» ژولیو از آن دونفر جدا شد و دوباره بسرم پرید، ولی کلاتر جلویش را گرفت و گلاویز شدند تا آنکه دوباره کتھاش را گرفتند. آنس نفس‌زنان، ولش کرد.

گفت «بدخارجی، میخوای تورم باتهام ضرب و جرح جلب کنم؟»  
 دوباره به طرف من برگشت «بازبون خوش میای یادست بند بهت بزئم؟»  
 گفتم «بازبون خوش میام. هرچی، فقط این که بتونم یکی رو پیداکنم - یه کاری بکنم - خواهرشو دزدیدم. خواهرشو دز -»  
 آنس گفت «بهت اخطار کردم. اون میخواد متهمت کنه که قصد

تجاوز داشته‌ی نیگاکن توام جلوی صدای اون دختره رو بیگیر.»  
 من گفتم «اه»، بعد شروع کردم بخندیدن. دوتا پسر دیگر باموهای

خیس و ماسیده و چشمهای گردشده از بته‌های بیرون آمدند، داشتند دگمه‌های  
بیرهنه‌اشان را که تاشانه و بازو خیس شده بود مینداختند، و من خواستم  
جلوی خنددام را بگیرم اما نتوانستم.

«آس، مواظبش باش، گمونم دیوونه‌س.»

من گفتم «با. با. بد. س کنم. به دقیقه دیگه - تموم میشه.» درحالی  
که میخندیدم گفتم «دفعه دیگه که گفت آه آه آه بذارین به کمی بشینم.»  
روی زمین نشستم، می‌پائیدندم، و دخترک باصورت رگه رگه و نان موش  
جویده‌اش و آب‌تند و آرام زیر راه. کمی بعد خنده تمام شد، ولی گلویم  
دست از کوشش برای خندیدن برنمیداشت. مثل اغ زدن. بعد از آنکه  
شکم خالی شده است.

آس گفت «خب دیگه. جلوی خودنو بگیر.»

گفتم «آره.» و گلویم را تنگ کردم، یک پروانه زرد دیگر بود،  
مثل آنکه یکی از لکه‌های آفتاب ول شده بود. کمی بعد مجبور نبودم گلویم  
را آنقدر محکم فشار بدهم. بلند شدم. «حاضر، از کدام طرف؟»  
راه را دنبال کردیم. آن دوتای دیگر ژولیو و دخترک را می‌پائیدند  
و پسرها از پشت می‌آمدند. راه در امتداد رودخانه تا پل پیش میرفت از پل  
و از خطوط آهن گذشتیم، مردم در می‌آمدند تا بماء نگاه کنند و پسرهای  
بیشتری معلوم نبود از کجا سبز میشدند تا اینکه وقتی نوی خیابان اصلی  
پیچیدیم یک دار دسته‌حسابی شده بودیم. جلوی در آن استوریک ماشین  
بزرگ ایستاده بود ولی من نشناختمشان تا اینکه خانم بلاند گفت «چی.  
کوتین! کوتین کامپسون!» بعد جرال را دیدم و اسپود را که نوی صندلی  
روی پس‌گردش نشسته بود. و شریو. دوتا دخترها را شناختم.

خانم بلاند گفت «کونتین کامپسون».

کلاهم را برداشتم و گفتم «سلام. من توقیفم. متأسفم که یادداشتتون بدستم نرسید. شریو بهتون گفت؟».

شریو گفت «توقیف؟» گفتم «معذرت میخوام.» او خودش را بالا کشید و از روی پاهای آنها گذشت و پیاد شد. یکی از شلواریهای فلانل مرا، مثل یک لنگه دستکش پیادداشت. فراموش کردن آن را بیاد نداشتم. و نیز یادم نبود که خانم بلاند چندتا چانه داشت. خوشگلترین دختر هم باجرالد جلو نشسته بود. بایک جور وحشت ظریفی مرا از پشت تور صورت هایشان می پائیدند، شریو گفت «کسی توقیف شده؟ این چه وضعیه، آقا».

خانم بلاند گفت «جرالد. این آدم هارو روونه کن برن. کونتین، تو هم سوار این ماشین شو.»

جرالد پیاده شد. اسپود تکان نخورده بود.

گفت «سرکار چی کار کرده؟ به مرغدونی روزده؟»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم. زندونی رومیشناسین؟»

شریو گفت «می شناسیم، نگاه»

«پس میتونین بیاین پیش قاضی. شما دارین مانع اجرای قانون میشین. بیایریم.» بازویم را تکان داد.

گفتم «خب، خدا حافظ. از دیدنتون خوشوقتم. متأسفم نتونستم باهاتون باشم.»

خانم بلاند گفت «اوی جرالد.»

جرالد گفت «سرکار، نگاه کن.»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم که دارید در کاریک نماینده قانون

دخالت می‌کنید. آگه چیزی دارید که بکاید میتونید بعنوان مطلع در دادگاه حاضر بشید.» ما براه خود رفتیم. حالادیکریک دارو دسته حساسی شده بودیم. من و آنس جلودار بودیم. صدایشان را می‌شنیدیم که بآنها میگفتند چه شده بود و اسپود سئوالانی میکرد، و بعد زولیبو باخشونت چیزی باینالیائی گفت و من بعقب نگاه کردم و دخترک را دیدم که روی جدول پیاده‌رو ایستاده بود و بآن‌نگاه مرموز و دوستانه اش مرا می‌پائید.

زولیبو سرش داد زد «گمشو خونه پدرت درمی‌آرم.»

از خیابان پائین رفتیم و داخل یک تکه چمن پیچیدیم که در آن، دور از خیابان یک عمارت یک لبقه آجری که روش رنگ سفید خورده بود سرپا ایستاده بود. از راه سنگی بالا رفتیم و بدر رسیدیم، آنس همه را بجز ما متوقف کرد و واداشت تا بیرون بمانند.

داخل یک اطاق لخت شدیم که بوی نوتون مانده میداد. یک بخاری آهنی در یک محفظه چوبی آنجا بود که از شن پر شده بود و یک نقشه رنگ و رورفته بدیوار بود و طرح چرک یک شهرستان. پشت یک میز زخمی ریخته پاشیده مردی بایک کاکل پر پشت خاکستری از بالای یک عینک فولادی بما زل زده بود.

گفت «آنس گیرش آوردی، آره؟»

«گیرش آوردم جناب قاضی.»

دفتر گنده گرد گرفته‌ای را باز کرد و بطرف خودش کشید و یک قلم چرک شکسته. رادردوانی که با چیزی شکل‌خاکه زغال پر شده بود فرو کرد.

شریو گفت «آقا نکا کتین.»

قاضی گفت «اسم زندانی،» بهش گفتم. آهسته آنرا در دفتر نوشت. قلم

با تعمد چندش آوری کاغذ را میخراشید.

شربو گفت «آقا نگاه کنید. ما این شخص و می شناسیم. ما.»

آنس گفت «مراعات نظم دادگاه رو بکنید.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش، بذار هر کاری می خواد بکنه. چه بگی چه نکمی اون کارشو میکنه.»

قاضی گفت «سن»، بهش گفتم. آنرا نوشت، همانطور که می نوشت دهانش تکان می خورد. «شغل»، بهش گفتم. گفت «دانشجوی هاروارد. هان؟»

گردنش را کمی خم کرد تا بتواند از بالای عینک ببیند و بمن نگاه کرد. چشمهایش مثل چشمهای بز شفاف و سرد بودند. «میای اینجا بچه هارو می دزدی که چی؟»

شربو گفت «جناب قاضی اینا دیوونه ن. هر کسی میگه این پسره بچه میدزده.»

ژولیو بشدت تکان خورد. گفت دیوونه؟ مگه مچت نکرفتم هان؟

مگه با چشمات ندیدمش -

شربو گفت «تو دروغگوئی. تو هرگز -»

آنس گفت «نظم را مراعات کنید. صدایش را مرتب بلند - تر می کرد.»

قاضی گفت «شماها ساکت شین. آنس اگه ساکت نمیشن بیرونشون کن.»

آنها ساکت شدند. قاضی به شربو، بعد به اسپود و بعد به جرال د نگاه کرد. به اسپود گفت «تو این جوون و می شناسی؟»

اسپود گفت «بله قربون به پسره دهاتیه که توی دانشکده درس میخونه. هیچ خیال ازیت نداره. فکر میکنم کلانتر بفهمه که اشتباه

شده . پدرش کشیده . «

قاضی گفت «هوم ، چیکارداشتی می کردی ؟ درست و حسابی بگو.»  
بهش گفت ، با چشمهای سرد و بیرنگش مرا می پائید . «آنس چی میگی؟»

آنس گفت «میتونه باشه . این بدخارجیا . «

ژولیو گفت «من امریکائی ، ورقه دارم . «

« دختر کجاس ؟ »

آنس گفت «فرستادش خونه . «

« ترسیده بود ؟ چیزیش بود ؟ »

« تا وقتی ژولیو برید سرزندونی نه . همین داشتن توی راه کنار  
رودخونه بطرف شهر میومدن . چندتا پسر که شنا میکردن بما گفتن از  
کدوم طرف رفتن . «

اسپودگفت «جناب قاضی اشتباه شده . بچه ها وسگاهمیشه همینجوری

از این خوششون میاد . تقصیر خودش نیست . «

قاضی گفت «هوم ، مدتی از پنجره به بیرون نگاه کرد . ماتماشاش  
می کردیم . می شنیدیم که ژولیو خودش را میخاراند قاضی سرش را  
برگرداند . «

« او هوی تو مطمئنی که دختره هیچ چیش نشده ؟ »

ژولیو با کج خلقی گفت «حالا هیچیش ند . «

« از کارت دست کشیدی که دنبالش بگردی ؟ »

« پس چی که دست کشیدی . من می دوم . مثل چی می دوم . اینطرف

نیکاکن ، اونطرف نکاکن ، اونوقت مرد بهم میگه می بینه که این بهش  
داد اون خورد . باهاش رفتن میکنه . «



قاضی گفت «هوم. خب، پسر مئل اینکے تو به جوليو به چیزی  
بدهکاری چون از کار و از سر کردی.»

گفتم «بله قربان، چقدر؟»

«بحساب من، به دلار.»

يك دلار به جوليو دادم.

اسپود گفت «خب، اگه هميشه همینه. جناب قاضی گمونم تبرئه شده.»

قاضی باو نگاه نکرد. «آنس چقدر راه دوندیش؟»

«دست کم، دو میز. نزدیک دو ساعت طول کشید تا گرفتیمش.»

قاضی گفت «هوم.» کمی فکر کرد. ما اورا با کاکل شق و رفقش وعینکی

که نوك بینی اش سوار بود می پائیدیم. شکل زرد پنجره کم کم اطاق را طی

کرده و بدیوار رسیده بود و داشت از آن بالا میرفت. ذرات غبار می چرخیدند

و کج و راست میشدند. «شش دلار،»

شریو گفت «شش دلار؟ این دیگه واسه چیه؟»

قاضی گفت «شش دلار،» لحظه ای به شریو و بعد دوباره بمن نگاه کرد.

شریو گفت «نگاه کن.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش پولو بهش بده و بیا از اینجا بیرون

بریم، خانما منتظر موتن. داری شش دلار؟»

گفتم «آره.» شش دلار بهش دادم.

او گفت «پرونده مختومهس.»

شریو گفت «رسید بگیر. به رسید امضا شده واسه پول بگیر.»

قاضی نرم به شریو نگاه کرد. بی آنکه صدایش را بلندتر کند

گفت «پرونده مختومهس.»

شربوگفت «بر پدرت -»  
 اسپود بازویش را گرفت و گفت «راه بیفت بریم. عصر بخیر، قاضی. خیلی ممنون.» همینکه از در بیرون رفتیم صدای جولیه دوباره بلند شد، خشن، و موقوف شد. اسپود داشت بمن نگاه میکرد، چشمهای قهوه‌ایش کمی سرد و پراز ریشخند بود «خب داداش، گمونم بعد از این دیگه نوبت بوستن دنبال دخترا بیفتی.»

شربوگفت «احمق خر، چه مرضی داشتی خودتو اینجا سرگردون کنی، با این بدایتالیانیا جوال بری؟»

اسپود گفت «بیاین بریم. الان حتماً دیگه طاقتشون طاق شده.»  
 خانم بلاند داشت برایشان حرف میزد. برای خانم هولمس Holmes و خانم دنجرفیلد Daingerfield و آنها دیگر بحرفهای او گوش ندادند و دوباره با آن وحشت ظریف آمیخته با کنجکاوای بمن نگاه کردند، تورهای صورتشان روی بینی‌های سفید کوچکشان برگشته بود و چشمهایشان زیر تورها مرموز و گریزان بودند.

خانم بلاند گفت «کپرتین کاهپسون مادرت بشنوه چی میگه. طبیعیه که به جوون توی سنچل بیفته، اما این دیگه خلیه که آدمو به پاسبون ده وسط خیابون توقیف بکنه. جرالده، فکر میکردن چکار کرده؟»  
 جرالده گفت «هیچی.»

«چرند میگی. اسپود، توبگو چی بود.»  
 اسپود گفت «می‌خواست اون دختره کثیف و بدزده اما بموقع گرفتنش.»

خانم بلاند گفت «چرند میکید، ولی صدایش انگار که محو شد»

و لحظه‌ای بمن خیره شد و دخترها با صدای نرم هماهنگی نفس‌هایشان را توکشیدند. خانم بلاند جلد گفت «مزخرف می‌گید. این شمالی‌های نفهم بی‌سروپا همه کارشون همینطوره. سوارشو کونتین.»  
من و شریوروی دو تا صندلی کوچک تاشو نشستیم. جرالدا توه‌بیل را هندل زد و سوار شد و راه افتادیم.

خانم ملاند گفت «خب، کونتین، توبگو بینم این مسخره بازی برای چیه.» برایشان گفتم، شریو قوز کرده و خشمگین روی صندلی کوچکش نشسته بود و اسپود دوباره روی پشت‌گردنش کنار خانم دنجرفیلد نشسته بود.

اسپود گفت «و خنده دار اینجاست که تمام مدت کونتین همه مارو خرکرده بود. تمام مدت فکر میکردیم کونتین یه جوون نمونه است که هرکسی می‌تونه دختر خودشو بدستش بسپره، تا اینکه پلیس در حین ارتکاب عمل شنیعش مشتشو وا کرد.»

خانم بلاند گفت «اسپود، ساکت باش.» از خیابان بیابین راندم و از پل گذشتیم و از جلوی خانه‌ای که لباس صورتی در پنجره‌اش آویخته بود رد شدیم. «می‌بینی که یادداشت منو نخوندن چی بسرت اومد. چرا نیومدی ورش داری. آقای مک‌کنزی Mackenzie می‌گه بهت گفت که یادداشت اونجاست.»

«بله خانوم. قصد داشتم، ولی دیگه برنگشتم باطاق.»

«اگه بخاطر آقای مک‌کنزی نبود نمیدونم تا کی مارو اونجا منتظر می‌نشوندی. وقتی گفت که شما برنگشته‌ی، یک جا اضافه اومد، ما هم ازش خواهش کردیم بیاد. بهر جهت آقای مک‌کنزی خیلی خوشوقتم که

شما باهامون «ستین» شریو چیزی نگفت، دست بسینه نشسته بود و راست از کنار کلاه کپی جرال د بجلو نگاه میکرد. از آن کلاه کپی‌ها بود که در انگلستان برای اتومبیل رانی بسر میگذارند. خانم بلاند اینطور میگفت. از آن خانه وسه‌تای دیگر و يك حیات دیگر که دختر کوچک کنار درش ایستاده بود گذشتیم. دیگر نان دستش نبود، و صورتش را انگار که خاکه زغال رگه رگه کرده بود.

من دست تکان دادم، ولی او جوابی نداد، فقط همانطور که اتومبیل گذشت سرش با آرامی چرخید و ما را بانگامات و زل زده اش دنبال کرد. بعد از کنار دیوار گذشتیم، سایه‌هایمان روی دیوار حرکت میکردند و پس از مدت کوتاهی از يك تکه روزنامه پاره که کنار جاده افتاده بود رد شدیم و من دوباره خنده را سردادم. آنرا در گلویم حس میکردم و بمیان درختان آنجا که بعد از ظهر اربب شده بود نگاه کردم، و بعد از ظهر و پرنده و پسرهایی که شنامیکردند فکر کردم. ولی هنوز نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و آنوقت فهمیدم که اگر خیلی سخت سعی میکردم جلویش را بگیرم بگریه می‌فاندم و فکر کردم که چطور فکر کرده بودم که نمیتوانم پسر بمانم، در حالیکه اینهمه از آنها در سایه‌ها راه میرفتند و با صدای ظریف دخترانه شان نجوا میکردند توی جاهای سایه دار می‌ایستادند و کلمات بیرون می‌آمد و عطر و چشمهائی که حس میکردی، نمیدیدی اما اگر کردنش آنقدر ساده بود چیزی نبود، و اگر چیزی نبود من چی بودم و بعد خانم بلاند گفت «کوتین» مریضه، آقای مک کنزی؟» و بعد دست گوشمالوی شریویزانوی من خورد و اسب بود بحرف آمد و من دیگر سعی نکردم جلوی آن را بگیرم.

«اگه اون غرابه مزاحمشه، آقای ککنزی، ورش دار بذار طرف خودت. من يك غرابه شراب آوردم چون فكر ميكنم جووناي محترم بايد شراب بخورن، گرچه پدرمن، پدر بزرگ جرالده».

هيچوقت اينكارو ميكني هيچوقت اينكارو كرده ي در تيرمي خاكستري كمی نور دستهايش قفل شده بودند دور ..

اسپودگفت «وقتي دستشون برسه ميخورن. هان، شريو؟» زانوهایش صورتش رو با آسمان بوی باس دیواری روی صورت و گلويش شريوگفت «آبجو هم». دستش دوباره بز انوی من خورد. من دوباره زانويم را تکان دادم. مثل ورقه نازکی از رنگت گبود رنگت در باره اش حرف ميزد میآورد

اسپود گفت «نو آفانیستی»، او رامیان مانا آنکه طرح او تار نه باناریکی شريوگفت «نه، کانادائی هستم». حرف او را ميزد تیغه های پارو چشمك زنان او را جلو ميبردند چشمك زنان كلاه کبی که در انگلستان برای اتومبیل رانی درست شده و زمان از زیر باشتاب می گذشت و آندو درون دیگری محو شدند برای همیشه در ارتش بوده آدم گشته بوده

خانم دنجر فیلدگفت «من کانادارو می برستم. بنظر من معرکه است.»

اسپودگفت «هيچوقت عطر خورده ي؟» بايكنست ميتوانست او را سر شانهاش بلند کند و با او بدود بدود بدود

شريوگفت «نه». بدود حیوانی که دو ناپشت داشت و او محو در پاروهای چشمك زن بدود خوکهای ابولوس Euboeleus در حال دویدن جفت شده در چند تاكدی

اسپودگفت «من هم نخوردم.» نمیدونم خیلی يك چیز ترسناکی در من بود ترسناك درمن پدرمن زنای با محارم هيچ اين كارو كرده ي ما نكرديم اينكارو نكرديم راستی اينكارو كرده يم

«پدر بزرگ جرالده همیشه پيش از صبحونه پونه شو خودش می چید، در حالیکه هنوز شبنم روش بود. حتی نمیگذاشت ویلکی wilkie پیر مرد

دست بهشون بزنه جرال د یادت میاد ولی همیشه خودش پونههارو جمع می‌کرد و عرق پونه‌ش رو درست می‌کرد. در مورد عرق پونه‌ش مثل یک پیر دختر و سواسی بود، همه چی رو از روی یک دستورالعمل که از حفظ بود اندازه می‌گرفت. فقط یک نفر بود که این دستورالعمل و باون هم داد. اون هم، پس چی که کردیم چطور میشه ندونی اسم اون به خورده صبر کن بهت می‌گم چطور بود جنایت برد ما یک جنایت موحشی کرده‌یم که نمیشه پنهونش کرد تو خیال میکنی میشه ولی صبر کن گونتین حیوونکی تو هیچوقت این کارو نکرده‌ی کرده‌ی بهت می‌گم چطور بود پدیر می‌گم اونوقت مجبوره اینطوری باشه چون تو پدر و دوست داری بعد ما مجبور میشیم از اینجا بریم در میان اشاره‌ها و دهشت شعله پاک و ادارت میکنم بگی کرده‌یم من از تو قویترم و ادارت میکنم بدونی کرده‌یم فکر می‌کردی اونو بودن ولی من بودم گوش بده من تمام مدت سمولت می‌زدم این من بودم فکر می‌کردی من توی خونه بودم اونجا که اون یاس دیواری لعنتی‌هی میخواستم فکر نکنم تاب درختهای سرجوشش - های پنهان تنفس قفل شده نوشیدن تنفس وحشی بله بله بله «هرگز نباش، باید برای خودش شراب بخوره، ولی همیشه میگفت که یک غرابه چه کتابی خواندی که در آن یکی جائی که یکدست شراب قایقرانی جرال د یک قسمت لازم از زنبیل پیک نیک هر آقایی بود». کدی دوستشون داشتی دوستشون داشتی وقتی دست بهم می‌زدن می‌مردم

یک دقیقه آنجا ایستاده بود لحظه بعدی بنجی داشت جیغ می‌زد و لباس او را می‌کشید رفتند توی راهرو و از پله‌ها بالا رفتند جیغ می‌زد و او را هل میداد از پله‌ها بالا رفتند تا در حمام و ایستادند پشت کدی پدر و بازویش جلوی صورتش جیغ میکشید و سمی می‌کرد کدی را توی حمام هل بدهد وقتی آمد تا شام بخورد تی‌بی‌بی داشت بنجی را غذا میداد دوباره شروع کرد اول فقط ناله می‌کرد تا اینکه کدی دستش زد آنوقت جیغ

کشید کدی ایستاده بود چشمهاش مثل موشهای بتله افتاده آنوقت داشتم در تاریکی خاکستری میدویدم بوی بهاران و عطر تمام گلها را میداد هوای گرم مرطوب رهاشده وجیر جیر کپها در علفها اره میکشیدند و مرا بدنبال جزیره کوچک متحرکی از سکوت میبردند فانی از آنطرف نرده مرا می پائید خط و خالی مثل لعافی که روی بند انداخته باشد فکر کردم مرده شوراون کاکسیاروبره بازبادش رفته غذاش بده در خلاء جیر جیر کپها مثل نفسی که از روی آینه بگذرد از تپه پائین دویدم توی آب دراز کشیده بود و سرش روی حاشیه شنی بود آب اطراف کپلهاش جریان داشت کمی بیشتر روشنی در آب بود دامنش نیم اشباع شده با حرکات آب روی تپیکاهش موج میخورد با چین و شکنهای سنگین هیچ جا نمیرفت حرکات خودشان را تجدید میکردند روی ساحل ایستاده بودم بوی یاس دیواری را روی شکاف آب میشنیدم انگار از هوا باران ریزی از یاس دیواری میامد و با سوهانکاری جیر جیر کپها ماده ای که آدم روی گوشت حس میکرد.

بنجی هنوز داره گربه میکنه

نسی دونم بله نمی دونم

طفلك بنجی

کنار آب نشستم علف کمی مرطوب بود بعد دیدم کفشهام خیس شده

از اون آب پرو بیرون دیوونه شده

ولی اون تکان نخورد چهره اش يك سفیدی محو بود که چهار چوب

موهایش آرا از تیرگی شن جدا کرده بود

بیا بیرون دیگه

راست نشست بعد بلند شد دامنش به روپاش میخورد و ازش آب

هیچکید از کناره بالا آمد لباش موج میخورد نشست

چرا آبشو نمی چلونی میخوای سرما بخوری

آره

آب باریکه شنی را میمکید و غلغل کزان از آن میگذشت و در تاریکی میان بیدها فرو میرفت آنطرف پایاب آب مثل يك تکه پارچه چین و شکن پیدا میکرد هنوز کمی نور در خودش نگه داشته بود همانکاری که آب میکند

از تمام افیا نوسها گذشته دور دنیا رو گشته

بعد صحبت او را کرد زانوهای خدش را بغل گرفته بود چهره اش در روشنائی خاکستری به عقب کج شده بود بوی یاس دیواری يك چراغ در اطاق مادر روشن بود و در اطاق بنجی آنجا که تی پی داشت او را میخواباند دوستش داری

دستش دراز شد من تکان نخوردم دستش کورمال کورمال از بازویم

پائین آمد و کف دستم را روی سینه اش گذاشت قلبش میگوید

نه نه

و ادارت کرد پس و ادارت کرد این کارو بکنی بذاریش زورش از تو بیشتر بود اونوقت فردا میکشمش قسم میخورم که میکشمش تا بعد از اینکار احتیاجی نیست که پدر بفهمه اونوقت توومن هیچ احتیاجی نیست کسی بفهمه میتونیم پول مدرسه منو برداریم میتونیم اسممو خط بزیم کدی ازش بیزاری مگه نیست مگه نیست

دستت را بسینه اش چسباند قلبش میگوید چرخیدم و بازویش را گرفتم

کدی ازش بیزاری مگه نیست



دسترا بالا برد و بگلویش چسباند قلبش آنجا می‌طپید

طفلكی کوتین

صورتش با آسمان نگاه میکرد پائین بود آنقدر پائین که تمام بوها  
و صداهای شب انگار زیر یک چادر خوابیده و شل جمع شده بود مخصوصاً  
بوی یاس دیواری توی نفس‌هایم رفته بود روی صورت و گلویش بود مثل  
رنگ خونش زیر دستم می‌طپید روی بازوی دیگرم تکیه کرده بودم  
بازویم شروع کرد پیریدن و برای آنکه هوای آن یاس دیواری خاکستری  
انبوه بیرون بکشم مجبور بودم نفس نفس بزنم

آره ازش بیزارم برایش می‌میرم همین حالاشم برایش مردمم بازم بازم

هی برایش می‌میرم هر دفعه همین‌طوره

وقتی دستم را برداشتم هنوز علفها و چوب و چلیکهای دره‌م برهم را

حس میکردم که کف دستم فرورفته بردند و آنرا می‌سوزانند

طفلكی کوتین

روی بازوهایم بعقب خم شد دستهایم دور زانوهایم قفل شده بود

تو هرگز این کارو نکردی کرده‌ی

چکارو چکارو کرده‌م

اون کارو کاری که من کرده‌م کاری که کردم

آره آره خیلی باخیلی دخترآ

بعد داشتم گریه میکردم دهنش دوباره بمن خورد و من سرم را به

بلوز خیس او چسبانده بودم و گریه میکردم بعد او به پشت دراز کشیده

بود و از کنار سرم با آسمان نگاه میکرد هلالی از سفیدی زیر مردمک‌هایش

میدیدم چاقویم را باز کردم

روزی که بی بی جون مردیادت میاد که تو با تنکه نوبی آب نشستی  
آره

نیش چاقو را روی پیش گذاشتم  
یه ثانیه بیشتر طول نمیکشه فقط یه ثانیه بعد میتونم مال خودمم  
بکنم بعد میتونم مال خودمم بکنم

خیلی خب مال خودتو تنهائی بلدی بکنی  
آره تیغه بقدر کافی بلنده بنچی الان خوابیده  
آره

یه ثانیه بیشتر طول نمی کشه سعی میکنم اذیت نکنه  
خیله خب

پس چشمتو ببند  
نه اینطور باید محکم تر زورش بدی

دستو بوش بز

ولی او تکان نخورد چشمهای گرد شده اش از کنار سر من با آسمان  
نگاه میکرد

کدی یادت میاد که واسه اینکه تنکات گلی شده بود دیلسی بهت  
غرغر میکرد

گریه نکن

کدی من گریه نمی کنیم

زورش بده میدی یانه

دلت میخواد بدم

آره زور بده

دستتو بهش بزن  
 گریه نکن کونتین حیوونکی  
 ولی نمی توانستم بس کنم او سرم رابه سینه سفت نمناکش چسباند  
 صدای قلبش را می شنیدم که حالا محکم و کند میزد نمی گوید و آب در  
 تاریکی میان بیدها غلغل می کرد و امواج یساز دیواری از هوا بالا  
 می آمدند بازو وشانه ام زیرم بیچ خورده بود  
 چیه چکار داری میکنی  
 عضلاتش جمع شد من بلند شدم نشستم  
 چاقومه از دستم افتاد  
 بلند شد نشست  
 ساعت چنده  
 نمی دونم  
 سرپا بلند شد من روی زمین کورمالی کردم  
 من میرم ولش کن  
 اورا که آنجا ایستاده بود حس می کردم همانطور که او را حس  
 می کردم بوی لباسهای خیسش را می شنیدم  
 درست همینجاهاست  
 ولش کن فردا صبح می تونی پیداش کنی بیا بریم  
 به دقیقه صبر کن پیداش می کنم  
 می ترسی  
 اینجاست تمام وقت درست همینجا بود  
 راستی بیا بریم

باند شدم و دنبالش راه افتادم از تپه بالا رفتیم جیر جیر که ها جلویمان

ساکت میشدند

خنده داره که همیشه آدم به جائی بشینه و یک چیزی از دستش بیفته و

مجبور باشه دنبالش همه جارو زیر و رو که خاکستری خاکستری بود

شبیم با که اریب توی آسمان خاکستری میرفت بعد درختها در آن طرف

لعنت باین یاس دیواری کاش بند میوه

یه وقتی دوستش داشتی

از قلعه تپه گذشتیم و بطرف درختها رفتیم اورفت توی من کمی پس

کشید راه آب یک داغ سیاه روی علف خاکستری بود دوباره رفت توی من

نگاهم کرد و پس کشید براه آب رسیدیم

بیا از این طرف بریم

واسه چی

بذار به بینیم هنوز میشه استخوانای نانی رو دید خیلی وقته فکر

نبوده اونجا سر بز نم تو چطور از پیچکها و گل سرخهای وحشی فرش

شده بود تیره

درست همینجا بودن معلوم نیست آدم می بیند شون یا نه نیست

بس کن کوتین

بیا بریم

راه آب تنگ شد بسته شد او بطرف درختها چرخید

بس کن کوتین

کدی

دوباره رفتیم جلوش

کدی

بس کن

نگهش داشتم

من از تو قوی ترم

ببهرکت سخت سرکش ولی آرام بود

دعوا نمی کنم بس کن بهتره بس کنی

کدی نکن کدی

هیچ فایده ای نداره نمی دونی فایده ای نداره ولم کن

یاس دیواری نم نم می بارید و میبارید صدای جیرجیر کهارامی شنیدم

که دائره وار مارا می پائیدند او بس رفت مرادورزد و بطرف درخته پارت

تو برگرد خونه نمی خواد بیای

من براهم رفتم

چرا بر نمی گردی خونه

بر پدر این یاس لعنت

به زده رسیدیم او تو خزید من تو خزیدم وقتی کمر راست کردم

پسره داشت از درختها بیرون میامد توی خاکستری بطرف ما بطرف ما

می آمد بلند و تخت و ساکن حتی حرکت که میکرد انگار ساکن بود

کدی بطرفش رفت

این کونتینه خیسم سر تا پا خیسم اگه نمیخوای مجبور نیستی

سایه هایشان يك سایه سر کدی بالارفت بالای سرا بود روی آسمان

بلندتر دوتا سرشان

اگه نمیخوای مجبور نیستی

آنوقت نه دوتاسر تاریکی بوی باران بوی غنچه

میداد روشنائی خاکستری مثل باران ریز میبارید هوجهای مرطوب یاس  
دیواری بالا می آمد صورت کدی را چون صفحه محوی برشانه اومیدیدم  
او کدی را مثل يك بچه بایکدست بغل گرفته بود دستش را دراز کرد  
از آشنائیتون خوشوقتم

دست دادیم بعد آنجا ایستادیم سایه کدی بلند مقابل سایه او  
بود يك سایه

کوتین چکار می خوای بکنی  
گهونم کمی قدم بزنم از وسط جنگل تاجاده میرم از راه شهر  
برمی گردم

روبرگرداندم و رفتم

شب بخیر

کوتین

ایستادم

چی می خوای

توی جنگل قورباغه های درختی راه می رفتند بوی باران را توی  
هوا می شنیدم صدای جعبه موزیک های اسباب بازی را میدادند که  
بیچاندنشان مشکل باشد ویاس دیواری

بیا اینجا

چی می خوای

بیا اینجا کوتین

برگشتم کدی دست بشانم زد بجلو خم شده بود سایه اش محوی  
صورتش از سایه بلندش بجلو خم شده بود من پس کشیدم

بیا

تو برو خونه

خوابم نمیاد می‌خوام به‌کمی قدم بزرم

سر نهر منتظرم باش

من میرم به‌کمی قدم بزرم

زود میام اونجا منتظرم باش منتظرم میشی

نه من از وسط جنگل میرم

بعقب نگاه نمی‌کردم قورباغه درختی‌ها اعتنائی بهم نمی‌کردند  
 روشنائی خاکستری مثل خزه میان درختها ریز میبارید ولی هنوز  
 نمی‌خواست باران بیاید کمی بعد چرخیدم برگشتم بکنار جنگل آرسیدم  
 آنجا دوباره بوی یاس دیواری بمشامم خورد چه راغها را روی ساعت  
 دارالحکومه می‌دیدم و روشنائی تند شهر میدان روی آسمان و بیدهای  
 تیره کنار نهر و نور در پنجره‌های اطاق مادر چراغ هنوز در اطاق بنجی  
 روشن بود و من از لای زده تورفتم و دوان دوان از چمنزار گذشتم در علف  
 خاکستری میان جیر جیرک‌ها می‌دیده‌م بوی یاس دیواری تندتر و تندتر  
 میشد و بوی آب بعد آب رامی‌دیدم رنگ یاس خاکستری کنار نهر دراز  
 کشیدم صورتم چسبیده بخاک بطوریکه بوی یاس را نمی‌شنیدم آنوقت بوی  
 آن را نمی‌شنیدم و آنجا دراز کشیده بودم خاک را حس میکردم که توی  
 اباسم میرفت بآب گوش میدادم و بعد از مدتی آنقدرها سخت نفس نمی‌کشیدم  
 و آنجا خوابیده بودم و فکر میکردم که اگر صورتم را تکان ندهم مجبور  
 نیستم سخت نفس بکشم و بوی آن را بشنوم و بعد اصال فکر چیزی را نمی‌کردم  
 او از کنار نهر آمد و ایستاد من تکان نخوردم

دیره برو منزل

چی

برو منزل دیره

خیلی خب

لباسش خش و خش میکرد من تکان نخوردم لباسش دیگر خش و-

خش نکرد

همونظوری که بهت گفتم میری تو یانه

من چیزی نشنیدم

کدی

آره میرم اگه تو بخوای برم میرم

بلند شدم نشستم اوروی زمین نشسته بود دستهایش رادور زانوهایش

قفل کرده بود

بهت گفتم باشو برو منزل

آره هر کاری تو بخوای میکنم هر کاری آره

حتی نگاه هم نمی کرد شانه اش را گرفتیم و سخت تکانش دادم

خفه شو

تکانش دادم

خفه شو خفه شو

آره

صورتش را بلند کرد آنوقت دیدم که اصلا بمن نگاه هم نمی کرد

آن هلال سفید را می دیدم

بلند شو



کشیدمش شل و ول بود سرپا بلندش کردم *بچه ریش*  
 حالا برو *بچه پت بک زده ۱۴۵*  
 وقتی اومدی هنوز بنجی داشت گریه می کرد *بچه پت بک زده ۱۴۵*  
 برو *بچه پت بک زده ۱۴۵*  
 از نهر گذشتیم بام خانه پیدا شد بعد پنجره طبقه بالا  
 بنجی حالا خوابه *بچه پت بک زده ۱۴۵*  
 مجبور بودم بایستم و در را محکم کنم او در روشنائی خاکستری  
 راهش را کشید و رفت بوی باران و هنوز باران نمی خواست بیاید و یاس  
 دیواری بنا کرده بود از طرف زرده باغ بیاید بنا کرده بود کدی رفت توی  
 سایه آنوقت صدای پایش را می شنیدم *بچه پت بک زده ۱۴۵*  
 کدی *بچه پت بک زده ۱۴۵*  
 دم پله ها ایستادم صدای پایش را نمی شنیدم *بچه پت بک زده ۱۴۵*  
 کدی *بچه پت بک زده ۱۴۵*  
 صدای پایش را شنیدم بعد دستم بهش خورد نه گرم بود نه خنک  
 فقط آرام لباسهایش هنوز کمی نم داشت  
 حالا دوستش داری  
 نفس نمی کشیدم جز اینکه آهسته مثل نفس کشیدن دوردست  
 کدی حالا دوستش داری *بچه پت بک زده ۱۴۵*  
 نمی دونم  
 بیرون از روشنائی خاکستری سایه های اشیاء مثل اشیاء مرده در  
 آب را کد  
 کاش مرده بودی

راستی میگی حالا میای منزل  
 الان داری فکرشو میکنی  
 نمی دونم  
 بهم بگو به بینم فکرچی رو میکنی بگو  
 بس کن بس کن کونتن  
 خفه شو خفه شو میشنوی خفه شو خفه میشی یانه  
 خیلی خب بس میکنم خیلی سروصدا میکنیم  
 میکشمت میشنوی  
 بذار بریم بیرون کنار تاب اینجا صدا تو میشنون  
 من گریه نمیکنم میگی دارم گریه میکنم  
 نه دیگه ساکت شو بنجی رو بیدار میکنیم  
 برو توی خونه برو دیگه  
 من گریه نکن من بدم بهرجهت کاریش همیشه کرد  
 ما نفرین شده ایم تقصیر ما نیست مگه تقصیر ماست  
 ساکت حالا بیا برو بخواب  
 تو نمیتونی منو مجبور کنی ما نفرین شده ایم  
 بالاخره اورا دیدم تازه داشت می رفت توی سلمانی به بیرون نگاه  
 کرد من گذاشتم رفتم و صبر کردم  
 دوسه روزه دارم دنبالت میگردم  
 میخواستی منو به بینی  
 می بینمت  
 سیکار را تند پیچید تقریباً باد و حرکت داشتش کبریت را زد

اینجا همیشه صحبت کنیم چطوره به جایی بینمت  
 میام باطافت توی مهمونخونه هستی  
 اونجا خیلی خوب نیست اون بل روی نهر و بلدی اونجا پشت  
 آره خیلی خب  
 ساعت يك خب  
 باشه

روبرگرداندم ورفتم  
 ازت ممنونم  
 نگاه کن

ایستادم بعقب نگاه کردم  
 حالش خوبه

مثل آن بود که از برنز درستش کرده بودند پیراهن خاکی رنگش  
 حالا هیچ احتیاجی بهن داره  
 ساعت يك میام اونجا  
 کدی شنید که به تی پی گفتم پرینس را ساعت يك زین کند مرتب  
 مرا می پائید زیاد غذا نمیخورد اوهم آمد  
 چکار میخوای بکنی

هیچی نمیتونم اگه دلم بخواد برم اسب سواری  
 میخوای به کاری بکنی چیه  
 بتو مربوط نیست جنده جنده

تی پی پرینس را جلوی درکناری نگه داشته بود  
 نمی خوامش میخوام بیاده برم

از خیابان باغ پائین رفتم و از در بیرون رفتم پیچیدم توی کوچه بعد  
دو بدم پیش از آنکه به پل برسم او را دیدم که روی نرده خم شده بود اسب  
را توی بیشه زار بسته بود به عقب نگاه کرد بعد پشتش را برگرداند ناوقتی  
من پیل رسیدم و ایستادم بیالا نگاه نکرد يك تکه پوست درخت دستش  
بود تکه تکه از آن میکند و از روی نرده توی آب می انداخت

او دم بهت بگم از شهر بری  
يك تکه از پوست درخت را عمداً شکست یادقت توی آب انداخت  
نمایش کرد. تا توی آب غلطید و رفت

گفتم باید از شهر بری  
بمن نگاه کرد  
اون فرستادت پیش من

میگم باید بری نه پدرم نه هیچکس دیگه من میگم  
گوش کن به کمی این حرف و کنار بذار می خوام به بینم اون باکیش  
نیست توی خونه تون اذیتش میکنن

این به موضوعیه که تو لازم نیست غصه شو بخوری  
بعد صدای خودم را شنیدم که میگفتم تا غروب بهت مهلت میدم که  
از شهر بری

يك تکه از پوست درخت را شکست و توی آب انداخت بعد پوست  
درخت را روی نرده گذاشت و با همان دو تا حرکت تند يك سیگار پیچید  
کبریت را روی نرده کشید

اگه نرم جکار میکنی  
میگشمت فکر نکن که فقط چون بنظر تویه پسر بچه میام

دونا فواره دود از سوراخهای بینی اش بیرون زد و روی صورتش  
 بختن شد  
 چند سائنه

من شروع کردم بلرزیدن دستهایم روی نرده بودند فکر کردم اگر  
 آنها را پنهان می کردم او می فهمید چرا نه  
 تا امشب بیهوش میدم  
 گوش کن داداش اسم توجیه دیوونه هه بنجیه نیست اسم تو  
 کوتین

دهانم اینرا گفتم خودم اصلا نکفتم  
 تا غروب بیهوش میدم  
 کوتین

سیگار را با دقت روی نرده کشید و خاکسترهایش را نکاند اینکار  
 را کند و با دقت مثل اینکه مدادی را نیز کند کرد دستهای من دیگر  
 نمیلرزیدند  
 گوش کن هیچ فایده نداره اشدر سخت بگیری تفصیر تو نیست  
 پس چون اگه تو نبودی یکی دیگه بود

هیچوقت خواهر داشتهی  
 نه ولی همه شون سلیطه

زدمش دست بازم میل پنجه فرو کردن بصورتش را در هم شکست  
 دست او هم بهمان سرعت دست من حرکت کرد سیگار از نرده رد شد  
 با آنیکی دستم زدم آنیکی را هم پیش از آنکه سیگار باب برسد گرفت  
 هر دو میچم را در یکدستش گرفت دست دیگرش تند زیر کش بزر بگفتش

رفت پشت سرش خورشید اریب میتابید و یک پرنده یکجائی آن طرف خورشید  
میخواند در آن حال که پرنده میخواند بهم نگاه کردیم دستهایم را اول کرد  
نگاه کن

پوست درخت را از روی نرده برداشت و توی آب انداخت پوست  
بالا آمد جریان آب آنرا گرفت غلطید و رفت دستش روی نرده بود و طپانچه  
را شل نگه داشته بود صبر کردیم

حالا نمیتونی بزنی

نه

همانطور می غلطید بیشه زار کاملاً آرام بود دوباره صدای پرنده را  
شنیدم و پس از آن صدای آب را طپانچه بالا آمد اصلاً نشان نگرفت  
پوست درخت ناپدید شد بعد تکه های آن نرم بالا آمد پخش شد اودونای  
دیگر از آن تکه ها را زد که از یکد لاریهای نقره بزرگتر نبودند  
گمونم پس باشه

توپک را بیرون زد و توی لوله پف کرد یک رگه باریک دود محو  
شد دوباره سه تا خانه را پر کرد توپک را بست و طپانچه را بمن داد اول  
قنداقه را

واسه چی من که نمیخوام بهتر از تو بزنی  
از حرفی که زدی معلومه که لازمت میشه اینو واسه این بهت میدم  
که دیده ی چکار میکنه

سر تو بخوره زدهش مدتی بعد از آنکه او مچهایم را گرفته بود هنوز  
سعی میکردم بزمنش ولی هنوز سعی میکردم بعد انگار که داشتم از پشت  
یک تکه شیشه رنگی نگاهش میکردم خونم را می شنیدم و بعد دوباره

آسمان را می‌دیدم و شاخه‌ها در مقابل آن و خورشید از میانشان اریب  
می‌تابید و او مرا سرپا نکهداشته بود

منورزی

نمی‌شنیدم

چی

آره حالت چطوره

خوبه ول کن

ولم کرد به نرده تکیه کردم

حالت خوبه

ولم کن حالم خوبه

میتونی درست بری خونه

برو ولم کن

بهتره سعی نکنی پیاده بری اسب منوبگیر

نه تو برو

میتونی افسار شو روی قاش زین بندازی و ولش کنی خودش بر میگردد

به اصطبل ولم کن برو پی کارت ولم کن

روی نرده خم شدم و آب نگاه کردم شنیدم که اسب را باز کرد و

سوار شد و رفت و کمی بعد چیزی جز صدای آب نمی‌شنیدم و بعد پرنده

دوباره پل را ترک کردم و پشت بیک درخت نشستم و سرم را بدرخت گذاشتم

و چشمهایم را بستم بیک گله آفتاب از میان شاخه‌ها رد شد و روی چشمهایم

افتاد و دور درخت چرخیدم و کمی آنطرف تر نشستم دوباره صدای پرنده

را شنیدم و آب را و بعد همه چیز انگار غلطید و رفت و من دیگر هیچ

چیز حس نکردم بعد از همه آن روزها و بعد از شبانه‌ای که یاس دیواری از تاریکی بالا می‌آمد و در آن حال که سعی میکردم بخوابم داخل اطاقم میشد احساس راحتی میکردم حتی پس از آنکه فهمیدم که او مرا نزنده بود و دروغش هم بخاطر کدی بود و نیز اینکه من مثل دخترها از حال رفته بودم اما این هم دیگر مهم نبود و آنجا پشت بدرخت نشسته بودم و لکه‌های کوچک خورشید مثل برگهای زرد شاخه‌ای بصورتتم کشیده میشدند بآب گوش میکردم و اصلاً در فکر چیزی نبودم حتی وقتی صدای تاخت اسب را شنیدم با چشمهای بسته آنجا نشسته بودم و صدای کوبیدن سمها و فش فش شنیهائی را که بهم میریخت می‌شنیدم و صدای دویدن پاها و دست‌های سخت دوان کدی

احمق احمق صدمه دیده‌ی

چشمهایم را باز کردم دستپایش روی صورتم میدویدند

نمیدونستم کدام طرف؛ اینکه صدای هفت تیرو شنیدم نمیدونستم کجا فکر نمیکردم اون فرار میکنی غیب میشی فکر نمیکردم اون همچی کاری صورتم را میان دستپایش گرفته بود و سرم را بدرخت میکوبید

بس کن بس کن

مچپایش را گرفتم

بس کن بس کن

میدونستم که اون همچی کاری نمیکند میدونستم که اون همچی کاری نمیکند

سعی کرد سرم را بدرخت بکوبد

بش گفتم دیگه با من حرف نزنه بش گفتم

سعی میکرد مچپایش را از دستم بیرون بکشد



ولم کن

بس کن من از تو قویترم بس کن دیگه

ولم کن من باید بهش برسم ازش برسم ولم کن کونتین خواهش میکنم

ولم کن ولم کن

یکهو آرام شد مچهایش سست شد

آره میتونم بهش بگم هر وقت بخوام میتونم مجبورش کنم

کدی

پرینس را نبسته بود بعید نبود که خیال برش بزند و بخانه برگردد

هر وقت بخوام اون حرف منو باور میکنه

کدی اونو دوست داری

اونو چی

بمن نگاه کرد و بعد نگاهش از همه چیز تهی شد و چشمهایش مثل

چشمهای مجسمه ها خالی وی نگاه و آرام شد

دستو بذار روی گلوم

دست مرا گرفت و کف آنرا روی گلویش گذاشت

حالا اسمشویبار

دالتون ایمز

اولین موج خون را آنجا حس کردم خونس با ضربانهای شدید

پر شتاب موج میزد

دوباره بگو

صورتش رو بدرختان بود آنجا که خورشید اریب میتابید و پرنده

دوباره بگو

دالتون ایمز

خونش مرتب موج میزد زبردست من میزد و میزد  
 مدت درازی همانطور جریان داشت، ولی صورتم احساس سردی  
 و مردگی می کرد، و چشم، جای بریده روی انگشتم دوباره میسوخت.  
 تلمبه زدن شریو را می شنیدم. بعد او با لکن برگشت جابیی از تازیك و  
 روشن عصر با حاشیه زرد چون بالنی رنگ باخته در آن لقلق میخورد  
 بعد عکس من. سعی کردم صورتم را در آن ببینم  
 شریو گفت « بند اومده؟ کهنه رو بده من. » سعی کرد آنرا از  
 دستم بگیرد.

من گفتم « بیا، خودم میتونم بکنم. آره، حالا دیگه بند اومده »  
 دوباره کهنه را فروردم و بالن را شکستم. کهنه آب را کثیف کرد. « کاش  
 به کهنه تمیز داشتم. »

شریو گفت « واسه اون چشمت یه نیکه گوشت لازم داری. حتم  
 بدون تافردا چشمت کبود میشه. مادسگ. »

« منم صدمه ای باون زدم؟ » دستمال را چلاندم و سعی کردم خون  
 را از روی جلیقه ام پاک کنم

شریو گفت « پاک نمیشه. باید بدیش لباس شوئی. بیا، روی چشمت  
 نگهش دار، چرا نیکه نمیداری. »

من گفتم « یه کمی شو میتونم پاک کنم » اما کارم زیاد فایده نداشت.  
 « وضع یخه چطوره؟ »

شریو گفت « نمیدونم نیگرش دار رو چشمت بیا »  
 من گفتم « بیا، خودم میتونم بکنم هیچ صدمه ای بهش زدم؟ »  
 « ممکنه زده باشیش. شاید وقتی تو اونوزدی من درم اونطرف بود »

یا چشم بهم زدم یا به چیزی. بامش زد با باتو در آورد. سر تا پاتو گرفت  
دم مشت. واسه چی می خواستی بامش باهش طرف شی؟ احمق خدا بر گشته  
حالت چگونه؟

گفتم «حالم خوبه، نمیدونم میتونم چیزی گیر بیارم که جالبه مو  
پاک کنم.»

«ا، فکر این لباس کوفتی هارو از سرت بدرکن چشمت درد میکنه؟»  
من گفتم «حالم خوبه.» همه چیز انگار بنفش و آرام بود، آن طرف  
شیروانی خانه رنگ آسمان میپريد و رو بطلائی میرفت و يك پر دود  
بی آنکه بادی بوزد ازدودکش برمیخاست. دوباره صدای تلمبه راشنیدم.  
مردی داشت دلوی را پرمیکرد از روی شانه ای که با آن تلمبه میزد ما  
را می پائید. زنی از درگذشت اما بیرون را نگاه نکرد. می شنیدم که  
گاوی در جایی ماغ میکشید

شربو گفت «یاالله کار بلباسات نداشته باش اون کهنه رو بذار روی  
چشمت فردا صبح اول از همه لباسای تورو میفرستم لباس شوئی»  
«خیلی خب حیف، کاشکی اقلابه کمی از خونم روش ریخته بود»  
شربو گفت «مادسگ» اسپود از خانه بیرون آمد، گمانم داشت  
بازنك حرف میزد، و از حیاط گذشت. با چشمهای سرد پریشانخندش بمن  
نگاه کرد

همچنانکه مرا نگاه میکرد گفت «رفیق، توام محض تفریح چه  
دردسراکه واسه خودت درست نمیکنی بچه میدزدی، بعد دعوا میکنی،  
روزای تعطیلات چکار میکنی، خونه هارو آتش میزنی؟»  
من گفتم «بد نیستم، خانم بلاند چی گفت؟»

«داره پدر جرالده و واسه اینکه تورو خونین و مالین کرده در میاره. وقتی تورم بینه پدرتو در میاره که گذاشتی اون اینکارو بکنه. اون بخود دعوا اعتراضی نداره اما خون ناراحتش میکنه. بنظرم واسه اینکه خونتو بهتر از این نگه نداشتهی به خرده از چشمش افتادهی. حالت چطوره؟» شریو گفت «بعله، بهتره اگه نمیتونی از فامیل بلاند باشی، بایکیشون زنا کنی یا مست کنی و باهاش دعوا کنی، بسته بموردش.»

اسپود گفت «کاملادرسته. ولی من نمی‌دونستم که کوتین مست بوده.» شریو گفت «مست نبود. مگه حتماً باید مست باشی تادلت بخواد اون مادر سگو بزنی؟»

«خب، بعد از این بلائی که بسر کوتین اومده منگه باید حسابی مست باشم تا بخوام همچی کاری بکنم. اون مشت زنی رو کجا یاد گرفته؟»

من گفتم «هر روز میرفته شهر باشگاه مایک Mike.»

اسپود گفت «راستی؟ وقتی توزدیش اینو میدونستی؟»

من گفتم «نمیدونم. کمونم. آره.»

شریو گفت «باز خسیسش کن. آب تازه میخوای؟»

من گفتم «همین خوبه.» دوباره پارچه را فرو بردم و روی چشمم نکه‌داشتم. «کاش به چیزی داشتم که جلیقه مو پاک کنم.» اسپود هنوز داشت مرا می‌پائید.

گفت «میکم، واسه چی زدیش؟ مگه چی بهت گفت؟»

«نمیدونم. نمیدونم چرا زدمش.»

«فقط من بکهو دیدم که نوازجات بریدی و گفتی هیچوقت خواهر داشتهی؟ هیچوقت خواهر داشتهی؟ داشتهی؟، و وقتی اون گفت نه، تو

زدیش . من متوجه بودم که تو هی نگاهش میکردی اما بتظر نمیومد که  
بحرفای کسی توجه داشته باشی تا اینکه از جات پریدی و ازش پرسیدی  
که هیچوقت خواهر داشته.»

شریو گفت «ا، داشت مثل همیشه قمبز نانی رو در میگرد که باهاشون  
بوده. میدونی: همونکاری که همیشه میکنه، جلوی دخترا، طوری که  
درست نفهمن چی داره میگه. همه اون کنایهها و دروغای بی پدر و مادرو  
به مشت مزخرفائی که هیچ معنی نمیده. میگفت چطوری بایه دختری  
قرار گذاشت که توی سالن رقص توی اتلانتیک سیتی Atlantic city  
به بیندش اونوقت اونجا کاشتنش و رفت مهمونخونه و رفت توی رخنخواب  
و دراز کشید و دلش بحال دختره سوخت که روی اسکله منتظرش بود و  
اون پیشش نبود که چیزی رو که دختره دلش میخواست بهش بده. صحبت  
زیبائی بدن و عواقب و خیمشو میکرد میگفت چه مکافاتی دارن زنا هیچ  
کار دیگه ای نمیتون بکنن جز اینکه طاقباز بخوابن. لدا Leda توی  
یشه قایم میشه و واسه قو آه و ناله میکنه، می بینی. مادر سگ . خودم  
میزنمش. فقط اگه من بودم غرابه صاب مرده مادرشو می گرفتم و میزدم  
تو سرش.»

اسپود گفت «ا، قهرمان خانوما. داداش، نودر آدم نه تنها حس  
تحسین بلکه وحشت رو برمی انگیزی.» سردو بر ریشخند بمن نگاه کرد  
و گفت «پناه بر خدا.»

من گفتم «متأسفم که زدمش. خیلی برام بده اگه برم و سرشو هم بیارم؟»

۱- در میتولوژی یونان قدیم لدازن تینداروس پادشاه اسپارت و مادر  
هلن تروی است. بنابر روایت معمول پدر هلن زئوس خدای خدایان بود که  
بشکل قو درآمد. کتاب لغت وبستر.

شربو گفت «عذر خواهی، گور باباش، مرده شورشونو بیره. ما میریم شهر.»

اسپود گفت «اون باید برگرده تا همه بدونن که مثل آفاها دعوا میکنه. منظورم اینه که مثل آفاها کتک میخوره.»

شربو گفت «اینطوری؟ بالباسای غرق خون؟»

اسپود گفت «خب، باشه. خودتون بهتر میدونین.»

شربو گفت «نمیتونند بازیر پیرهن اینور اونور بره. هنوز شاگرد ارشد نیست پاشو بریم شهر.»

من گفتم «تولازم نیست بیای. تو برگرد پیک نیک»

شربو گفت «مرده شورشون بیره. بیا اینجا.»

اسپود گفت «چی بهشون بگم؟ بگم توو کوتن ام به پس دعوا کردین؟»

شربو گفت «هیچی بهشون نکو. بهش بگو غروب مهلتش نموم شد، بیا کوتن. من از این زنه میپرسم نزدیکترین ایستگاه.»

من گفتم «نه، من شهر برنمیگردم.»

شربو ایستاد و بمن نگاه کرد. وقتی چرخید شیشه‌های عینکش مثل دو تا ماه زرد کوچک بودند.

«چکار میخوای بکنی؟»

«حالا شهر برنمیگردم. تو برگرد پیک نیک. باونا بگو من چون لباسم خراب شده بود نیومدم.»

او گفت «نگاه کن. چه خیالی داری؟»

«هیچی. چیزی نیست. تو واسپود برگردین. فردا می بینمتون.»

من از حیاط گذشتم و بطرف جاده رفتم.  
 شریو گفت «میدونی ایستگاه کجاست؟»  
 «پیداش میکنم. همه تونو فردا می بینم. بخانم بلاند بگو متأسفم  
 که مهمونیشو بهم زدم»

آنها ایستادند و مرا پائیدند. من خانه رادور زدم. يك راه باریك  
 سنگی بطرف جاده میرفت. دو طرف آن بته های گل سرخ روئیده بود.  
 از دربرون آمدم و بطرف جاده رفتم. جاده بطرف بیشه زار از تپه پائین  
 می رفت و من اتومبیل را کنار جاده تشخیص می دادم. از تپه بالا رفتم. هر چه  
 بالا میرفتم روشنی زیادتر میشد، و پیش از آنکه بقله برس صدای ترا هوایی  
 راشنیدم. صدایش از خیلی دور از آنسوی تاریك روشن میامد و من ایستادم  
 و بان گوش دادم دیگر اتومبیل را تشخیص نمی دادم، اما شریو در جاده  
 جلوی خانه ایستاده بود، بیالای تپه نگاه می کرد. در پشت او نور زرد  
 روی بام خانه رنگ انداخته بود. دستم را بالا بردم و همچنانکه بصدای  
 ترا هوای گوش میدادم با آن طرف تپه رفتم. بعد خانه دیگر نبود و من در نور  
 سبز و زرد ایستادم و صدای اتومبیل را که بلندتر و بلندتر میشد میشنیدم،  
 تا درست وقتی که شروع بمحو شدن کرد ناگهان قطع شد. صبر کردم تا  
 دوباره شروع شد. آنوقت براهم رفتم.

همچنانکه پائین میرفتم روشنایی بکندی ضعیف میشد، بی آنکه  
 در همان حال کیفیتش تغییر کند. انگار که من ونه روشنایی عوض میشدم،  
 تخفیف پیدا می کردم، گرچه حتی وقتی جاده بمیان درختان میرفت آدم  
 میتوانست روزنامه بخواند. چیزی نگذشت که بيك كوچه رسیدم. بداخل  
 آن پیچیدم: كوچه از جاده تنگتر بود، ولی وقتی جلوی ایستگاه اتوبوس

برقی سردر آورد - يك اطاقك چوبی دیگر روشنائی هنوز تغییر نکرده بود، پس از کوچه هوا روشن تر مینمود ، انگار که من در شب کوچه را بیموده بودم و دوباره میان روز سردر آورده بودم. چیزی نگذشت که يك تراموا آمد. من سوار شدم و در آن حال که مردم بر میگشتند تا چشم را نگاه کنند. يك جا طرف چپ پیدا کردم.

جراغهای تراموا روشن بود، برای همین، در مدتی که میان درختها حرکت می کردیم من هیچ چیز جز صورت خودم و زنی را که در طرف راست تراموا نشسته بود و کلاهی بایک برشکسته روی نوک سرش گذاشته بود نمیدیدم، ولی وقتی از میان درختها بیرون آمدیم من دوباره تاريك و روشن را میدیدم، آن حالت روشنائی که گوئی زمان حقیقتاً مدتی توقف کرده بود، و خورشید درست زیر افق آویخته بود، و بعد از جلوی اطاقکی رد شدیم که بپر مرد در آن از کیه چیز در آورده بود و خررده بود، و جاده زیر تاريك و روشن ادامه مییافت و بدرون تاريك و روشن مبرفت و احساس تنگی و آرامش آب در آنسو. بعد تراموا براه افتاد، در میان در باز کوران هوا مرتب بیشتر میشد تا آنکه مرتب همراه بابوی تابستان و تاریکی از میان تراموا میگذشت فقط بوی یاس دیواری نبود. بگمانم بوی یاس دیواری غم آورترین بوها بود، من خیلی بوها را بیاد دارم. یاس پیچی یکی از آنها بود. روزهای بارانی که مادر آنقدرها حالش بد نبود که جلوی پنجره نیاید مازیر آن بازی می کردیم. وقتی مادر در رختخواب میماند دیاسی لباسهای کهنه تن ما می کرد و میگذاشت تا زیر باران بیرون برویم چون میگفت که باران با بچه ها کاری ندارد. ولی اگر مادر سر پا بود ما همیشه بازی را از روی ایوان شروع می کردیم تا اینکه او میگفت که خیلی سروصدا



می‌کنیم، آنوقت بیرون می‌رفتیم وزیر چوب بست یاس پیچی بازی می‌کردیم. این همانجا بود که من امروز صبح رودخانه را برای آخرین بار دیدم اطراف اینجا من آب را آنسوی تاریک و روشن حس میکردم، بویش را می‌شنیدم. وقتی در بهار شکوفه‌ها بازمی‌شدند و باران می‌آمد بو همه جا بود و قتهای دیگر آدم زیاد متوجهش نمیشد ولی هر وقت باران می‌آمد بو وقت تاریک و روشن وارد خانه میشد حالا یا وقت تاریک و روشن باران بیشتر می‌بارید و یا یک چیزی در خود روشنائی بود ولی همیشه در آنوقت بویش شدیدتر بود تا اینکه من توی رختخواب دراز میکشیدم و فکر می‌کردم کی بند میاید کی بند میاید. کورانی که از در تو می‌آمد بوی آب می‌داد، یک نفس نمناک مداوم گاهی میتوانستم با تکرار این حرف خودم را خواب‌کنم تا آنکه یاس دیواری وارد معرکه شد از آن پس تمام اینها مظهر شب و ناراحتی شد گوئی نه خواب بودم نه بیدار و بدرون دهلیز درازی از روشنائی خفه خاکستری نگاه میکردم که در آن تمام چیزهای با برجا مبهم و متناقض شده بودند تمام آن کارهایی که کرده بودم سایه شده بودند آنچه احساس کرده بودم آنچه رنج کشیده بودم شکل مرئی مضحك و تباهی می‌گرفتند بی دلیل مسخره میکردند خود با برجا بودند اما معنا و مفهومی را که بایستی تثبیت می‌کردند در خود نمی‌پذیرفتند فکر می‌کردم که بودم نبودم کی نبود نبود کی.

بوی پیچ و خم‌های رودخانه را در آنسوی تاریکی میشنیدم و آخرین روشنائی را طاقباز و آرام مثل تکه‌های شکسته آینه روی امواج می‌دیدم. بعد آنسوی آنها چراغها در هوای شفاف بیرنگ شروع میشدند، چون پروانه‌هایی از دور می‌لرزیدند. بنجامین بچه، چطور جلوی آن آینه

می نشست. پناهگاهی پذیرا که در آن کشمکش تعدیل هیافت آرام میشد و باشتی میکشید. بنجامین<sup>۱</sup> فرزند روزگار پیری من که در مصر بگروگان مانده‌ای. ای بنجامین. دیلسی میگفت این از آن جهت بود که مادر از سر اوزیاد بود. ناگهان مثل باریکه آب سیاه تندی وارد زندگی سفید پوستها میشوند و لحظه‌ای جنبه‌ها و نکات زندگی سفیدآنها را بشکل حقیقی انکارناپذیر آشکار میسازند، مثل اینکه آنها را زیر میکروسکوپ گذاشته باشند بقیه اوقات فقط صداهائی هستند که میخندیدند وقتی که هیچ دلیلی برای خنده نیست و میگریند وقتی دلیلی برای گریه نیست. هنگام يك تشییع جنازه بر سر طاق و جفت بودن تعداد عزاداران شرط می‌بندند. يك فاحشه خانه پراز آنها در ممفیس بحال جذبه دینی فرو رفت و همه لخت، توی خیابان دویدند. تنها رام کردن یکی از آنها سه تا پاسبان لازم داشت. بله عیسی ای عیسای نازنین. ای مرد نازنین.

ترا هوا ایستاد. من پیاده شدم، و آنها به چشم نگاه میکردند. اتوبوس برقی وقتی آمد بر بود. من روی سکوی عقب ایستادم. بلیط فروش گفت «جلو جا هست.» من توی اتوبوس را نگاه کردم. طرف چپ هیچ صندلی نبود.

گفتم «راهم دور نیست همینجا و امیایستم.» از رودخانه گذشتیم. از روی پل که بلند و ملایم در فضا قوس زده بود، میان سکوت و نیستی، که در آن چراغها - زرد و سرخ و سبز - در هوای صاف میلرزیدند و خود را مکرار میکردند.

۱- اشاره بداستان یوسف در تورات، بنجامین همان بنیامین پسر کوچک یعقوب است که یوسف او را در مصر بگروگان نگهداشت. - م.

بلیط فروش گفت «بهبتره برین جلو بشینین.»

من گفتم «زود پیاده میشم. دوسه خیابون اونطرف تره.»

پیش از آنکه اتوبوس به پستخانه برسد من پیاده شدم. حالا باید همه‌شان همین اطراف يك جائی نشسته باشند، وبعد داشتم صدای ساعت را می‌شنیدم و گوش بزننگ شدم تادنگ دنگ را بشنوم و کاغذ شریو را از روی کتم لمس کردم، و سایه‌های جویده نارون‌ها روی دستم روان بودند. وبعد همینکه بداخل میدان پیچیدم دنگ دنگ شروع شد و من براهم رفتم، ونت‌ها همچون موجهای استخری بالا میامدند و از کنارم میگذشتند و میرفتند، می‌گفتند یکرربع به چی؟ خیلی خوب یکرربع به چی.

پنجره هامان تاریک بودند. سراسر خالی بود. وقتی داخل شدم از کنار دیوار چپ قدم زدم، ولی خالی بود، فقط پله‌ها روی‌الا بمیان سایه‌ها می‌پیچیدند صدای پاها در نسل‌های غمزده همچون غبار سبک بر سایه‌ها، پاهایم آنها را همچون غبار بیدار میکردند، تادوباره سبک بنشینند.

پیش از آنکه چراغ راروشن کنم نامه را میدیدم، که روی میز بکتابی تکیه داده شده بود تا آنرا ببینم میگفت او شوهر من است. وبعد اسپود گفت بجائی میرفتند و تا دیر وقت بر نمیگردند و خانم بلاند بيك شوالیه دیگر احتیاج داشت. اما اگر آنجا بود من میدیدمش تا يك ساعت دیگر تراموا گیرش نمياید چون بعد از ساعت شش. ساعت را بیرون آوردم و به تيك تاك آن گوش دادم، نمی‌دانستم که حتی نمیتوانست دروغ بگوید. بعد آنرا دمر و روی میز گذاشتم و نامه خانم بلاند را برداشتم و سرتاسر جرش دادم و خرده هایش را توی سبد آشغال ریختم. کت و جلیقه و یقه و کراوات و پیراهنم را در آوردم. کراوات هم خراب شده بود ولی آنوقت کاکاسیاه.

شاید طرحی از خون، او میتواندست بگوید این کراوانی بود که مسیح می‌بست. بنزین را در اطاق شریو پیدا کردم و جلیقه را روی میزپهن کردم تا تخت باشد. و در بنزین را باز کردم.

اولین اتومبیل شهر يك دختر دختر این همان چیزی است که جاسن تاب تحملش را نداشت بوی بنزین حالش را بهم میزد بعد بیشتر از همیشه عصبانی میشد چون يك دختر دختر خواهر نداشت ولی بنجامین بنجامین بچه غم‌های اگر فقط مادری داشتم که همینقدر بتوانم بگویم مادر مادر خیلی بنزین برد، و بعد من نمیدانستم هنوز همان لکه بود یا فقط لکه بنزین بود. دوباره بریدگی را بسوزش انداخته بود و وقتی رفتم شسته شوکنم جلیقه را روی يك صندلی آویزان کردم و سیم چراغ را پائین آوردم تا لامپ لکه را خشک بکند. دست و زویم را شستم، ولی حتی آنوقت هم بویش را میان صابون می‌شنیدم که نیش میزد و سوراخ‌های بینی‌ام را کمی منقبض میکرد بعد چمدان را باز کردم و پیراهن و یقه و کراوات را بیرون آوردم و آنها را که خونی شده بود تو گذاشتم و چمدان را بستم و لباس پوشیدم وقتی داشتم سرم را برس می‌زدم زنگ نیم زده شد. ولی بهر جهت تا زنگ سه ربع ساعت وقت مانده بود جز اینکه فکر کن روی تاریکی سیل آسا تنها صورت خودش را میدید هیچ پرشکسته‌ای نبود مگر آنکه دو تا از آنها ولی نه دو تا آنطوری همان شب آدم به بوستون برود بعد صورت من صورت او لحظه‌ای آنسوی سقوط از میان تاریکی دو پنجره روشن صدای خشک و گریزان سقوط رفته صورت او و صورت من فقط می‌بینم دیدم آیا دیدم خدا حافظ نه اطفاک خالی از خوردن جاده خالی در تاریکی در سکوت پلی که بمیان سکوت و تاریکی و خواب قوس میزد آب تند و آرام خدا حافظ نه

چراغ را خاموش کردم و باطاق خوابم رفتم. از بوی بنزین بیرون رفته بودم ولی هنوز بویش را می‌شنیدم کنار پنجره ایستادم پرده‌ها مثل

کسی که در خواب نفس بکشد آهسته آهسته از تاریکی بیرون میامدند و بصورت من میخوردند و دوباره آهسته بدرون تاریکی میرفتند و اثر برخوردشان بجا میماند پس از آنکه آنها بالا رفته بودند مادر در صندلیش لم داد. دستمال کافور جلوی دهانش بود. پدر تکان نخورده بود هنوز کنارش نشسته بود و دستش را نگه داشته بود عربده باطراف کوفته میشد گوی جانی در سکوت برایش نبود وقتی من کوچک بودم عکسی در یکی از کتابهای ما بود، جانی تاریک که يك شعاع تنها و ضعیف نور بدرون آن میآمد و روی دو صورت که از سایهها برخاسته بودند میقتاد میدونی آنگه من پادشاه بودم چکار میکردم؟ کدی هیچوقت ملکه پابری نبود همیشه پادشاه یا غول با ژنرال بود در اونجا رو میشکتم و اونارو بیرون میکشیدم و حسابی شلاق میزدم عکس باره شده بود، کنگره کنگره شده بود خوشحال بودم. مجبور بودم بپشتم را بان بکنم تا اینکه سیاه چال خود مادر میشد او و پدر رو بیالا بمیان روشنائی ضعیف دست در دست هم داشتند و ماجائی در زیر گمشده بودیم. حتی آنها حتی بدون يك شعاع نور بعدیاس دیواری وارد معرکه شد تا چراغ را خاموش میکردم و میخواستم بخوابم موج موج بدرون اطاق میآمد و رو بهم جمع میشد تا آنکه مجبور میشدم نفس نفس بزتم تا از آن هوائی بیرون بکشم تا آنکه مجبور میشدم برخیزم و مثل دوران بچگی راهم در تاریکی پیدا کنم دستهای بینند در ذهن لمس میکنند در ندیده را شکل میدهند در حالا هیچ دستهای بینند بینی ام بنزین، جلیقه روی میز و در را میدید. راهرو هنوز از همه پاهای نسلهای غمزده که دنبال آب میگشتند خالی بود. با این همه چشمها مثل دندان کلید شده بودند و نمیدیدند نه اینکه باور نمیکردند حتی به نبودن درد شك داشتند قلم پا قوزك زانو ریزش دراز و ناپیدای نرده پلکان جانی که لغزشی در تاریکی پراز خواب مادر پدر کدی جاسن موری در من نمیترسم

فقط مادر پدر کدی جاسن موری آنقدر در خواب جلو افتاده اند بخواب سنگینی فرو خواهم رفت وقتیکه من در در در خالی هم بود، لوله‌ها، چینی، دیوارهای آرام لکه‌دار، تخت تفکر، لیوان را فراموش کرده بودم، اما میتوانستم دستها می‌بینند انگشتها خنک میکنند گلوی ناپیدای قوجالیکه کمتر از عصای موسی احساس دست از لیوان نامعین نه به طپیدن گلوی لاغر خنک در حال طپیدن خنک شدن فلز لیوان پر لبریز در حال خنک شدن لیوان انگشتان خواب را بر می‌انگیزند و طعم خواب نم‌کشیده را در سکوت دراز گلو بجا میگذارند در حالیکه دسته‌های نجواگر پاهای گمشده را در سکوت بیدار می‌کردم بی‌الای راهرو بمیان بنزین برگشتم، ساعت روی میز تاریک دروغ‌خشمناکش را میگفت. بعد پرده‌ها از میان تاریکی روی صورت من نفس میکشیدند. و نفسشان را روی صورتم بجا می‌گذاشتند. هنوز یک ربع ساعت. و آنوقت من دیگر نیستم، آرام‌بخش‌ترین کلمات. آرام‌بخش‌ترین کلمات.

Non fui . Sum . Fui. Non sum  
 یکجائی یکبار صدای زنگها را شنیدم . می‌سی‌سی‌پی یا ماساچوست . بودم . نیستم . ماساچوست یا می‌سی‌سی‌پی . شریو یک بطری در چمدانش دارد. حتی باز هم نمیکنی آقا و خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند سه بار. روزها. حتی باز هم نمیکنی از دواج دخترشان کانداس را آن لیکور یادت میدهد که وسیله را باهدف مغشوش کنی هستم. بنوش. نبودم. بگذار چراگاه بنجی را بفروشیم تا کونتین بتواند به هاروارد برود و من هم مدام استخوانهایم را بهم بکوبم. من بهمین زودیها رفتنی‌ام . کدی گفت آیا یکسال. شریو یک بطری در چمدانش دارد. قربان من به مال شریو احتیاج ندارم من چراگاه بنجی را فروخته‌ام و میتوانم در هاروارد بمیرم کدی میگفت در غار و مغاره‌های دریا آدم آرام بمیان امواج متلاطم بغلطد چون کلمه هاروارد خیلی خوش

۱- معنی این کلمات لاتین این است. نیست. هستم. هست. نیستم. - م .

آهنك است چهل جریب برای يك كلمه خوش آهنك زیاد نیست. يك كلمه خوش آیند مرده چراگاه بنجی را بايك كلمه خوشايند مرده عوض میکنیم. این برایش زیاد دوام خواهد داشت چون آنرا نمیشنود مگر آنکه بویش را بشنود همینکه کدی تو آمد او گریه را سرداد مدام فکر میکردم یکی از آن بی سروپاهای شهری است که پدر همیشه صحبتشان را پیش میکشید و سر بسر کدی میگذاشت تا اینکه من او را بچشم هردلال دوره گرد غریبه دیگری نگاه کردم فکر میکردم که پیرهنها ارتشی اند تا اینکه ناگهان فهمیدم که بهیچ وجه در نظر او بالقوه منبع درد سری نیستم، فهمیدم که وقتی بمن نگاه میکرد یاد کدی بود مرا از پشت او نگاه میکرد مثل اینکه از پشت يك شیشه رنگی نگاه کند چرا باید توی کار من دخالت کنی نمی‌دونی که هیچ فایده‌ای ندارد فکر میکردم این کارو برای مادر و جاسن گذاشته‌ی

آیا مادر جاسن رو واداشت که مواظب کارای تو باشه اسم من بودم همچنین کاری نمیکردم

زنها فقط موازین اخلاقی دیگران را بکار میبرند چون او کدی را دوست دارد حتی وقتی مریض بود پائین می‌ماند تا پدر نتواند جاوی جاسن دائی موری را دست بیندازد پسر پاترسان از جاسن کوچکتر هم بود بادادكها رادانه‌ای پنج سنت می‌فروختند تا آنکه بر سر مسایل مالی اشکال پیش آمد و جاسن شريك تازه‌ای گرفت که از او هم کوچکتر بود بهر حال شریکی که بقدر کافی كوچك بود چون نمی‌توانست جاسن هنوز خزانة داراست اما پدر میگفت چرا باید دائی موری کار کند اگر او پدر میتواندست خرج شش تا کاکاسیاه را بدهد که هیچ کاری نمیکردند جز آنکه بنشینند و پاهایشان را توی فریگذارند مطمئناً میتواندست گاه‌گاه خرج خوراك و

مسکن دائمی موری را هم بدهد و کمی پول بهش قرض بدهد باو که مثل پدرش عقیده داشت که اصل ممنوعانش از آسمان است و در این مورد حرارت زیادی بخرج مبادا بعد مادر گریه میکرد و میگفت پدر عقیده دارد که اقوامش از اقوام او بهترند میگفت که او دائمی موری را سخره میکند که همین چیز را بما یاد بدهد اونمی فهمید که پدر بما یاد میدهد که تمام مردم تل‌هائی بیش نیستند عروسک‌هایی که از خاک‌اره پر شده‌اند و از توده‌های زباله‌هائی که عروسک‌های قبلی را در آنها انداخته بودند پرتاب شده‌اند از هر زخمی که در هر طرفی است خاک‌اره جاری است نمر دانه برای من، یکوقتی اینطور بود من مرگ را مردی می‌پنداشتم یک چیزی مثل پدر بزرگ یک رفیقش یک جور رفیق محرم و خصوصی همان فکری که درباره من از تحریر پدر بزرگ میکردیم که دستش تزئیم حتی در اطافی که آن بود بلند صحبت نکنیم در خیال من همیشه آندو باهم بودند یکجائی منتظر رهنگ سار توریس پیر که پائین بیاید و با آنها بنشیند روی یک جای بلند پشت درختهای سرو منتظر بودند سر رهنگ سار توریس روی یک جای بلندتر بود و داشت به چیزی نگاه میکرد در آنها منتظر بودند که او نگاه کردنش را تمام کند و پائین بیاید پدر بزرگ لباس نظامیش را پوشیده بود و ما شرشر صداهایشان را از پشت درختان سرو می‌شنیدیم همیشه داشتند صحبت میکردند و همیشه حق با پدر بزرگ بود.

زنگ سه ربع ساعت شروع شد. ضربه اول آسوده و سنجیده بود و قاطعیتی آرام داشت. سکوت بی‌شتاب را برای ضربه بعدی تهی میکرد همین است اگر مردم میتوانند یکدیگر را اینطور برای همیشه عوض کنند چون شمله‌ای فرو برند لحظه‌ای زبانه بکشند بعد در امتداد تاریکی خنک ابدی یکسره خاموش بشوند بجای آنکه دراز بکشند و سعی کنند که



فکر تاب را نکنند تا آنکه تمام درختان سرو آن بوی تند مرده عطری را بگیرند که بنجی آنقدر از آن نفرت داشت . فقط با تصور انبوه درختان بنظم میامد که نجواهایی بگوشم میرسد جنبش های پنهان آب رامی شنیدم بوی طبعش خون داغ را در زبر گوشت نسا پنهان وحشی میشنیدم پشت پالکهای سرخ خو کهای افسار گسیخته رامی پائیدم که جفت جفت می تاختند و جفت جفت بدرون دریا می رفتند و او ما باید فقط بیدار بمانیم و مدتی کوتاه ناظر شرارت باشیم همیشه نیست و من برای آدمی باشاهت حتی اینقدر هم وقت لازم نیست و او این راشاهت میدانی و من باه شما میدانی و او هر آدمی داور مطلق فضائل خودش است دلیرانه دانستن یا ندانستن این مهم تر از خود عمل است مهمتر از هر عملی است و گر نه آدم نمیتواند جدی باشد و من شما باور نمیکنی که من جدی هستم و او من فکر میکنم تو خیلی جدی تر از آنی که اسباب ناراحتی خیال مرا فراهم کنی اگر جز این بود خودت را ناچار نمیدیدی که مصلحت را در این بدانی که بمن بگوئی زنای با محارم کرده ای و من دروغ نگفتم دروغ نگفتم و او تو میخواستی جزئی از حماقت های طبیعی بشر را بمقام چیزی دهشت آور ارتقاء دهی و بعد آنرا بکمک حقیقت بیرون برانی و من این برای این بود که او را از دنیای شلوغ جدا کنم تا اینکه دنیا مجبور شود از ما فرار کند و آنوقت صدای آن چنان باشد که گوئی هرگز نبوده و او هیچ سعی کردی خواهرت را وادار کنی که این کار را بکند و من میترسیدم میترسیدم که بکند آنوقت بد میشد ولی اگر میتوانستم بشما بگویم که این کار را کرده ایم اینکار را کرده بودیم و آنوقت دیگران اینطور نبودند و آنوقت دنیا میفرید و او این یکی راهم دروغ نمیگوئی ولی هنوز نسبت به آنچه که درون خودت هست کوری نسبت به آن قسمت از حقیقت کلی تسلسل حادثات طبیعی و علل آنها که

برپیشانی هر کسی حتی بنجی سایه میندازد تو در فکر امور مشخص و محدود نیستی در خیال تعالی و وسعتی هستی که در آن يك حالت موقت ذهن جدا از بدن تقارن پیدامی کند و هم بر خود و هم بر جسم آگاه میشود چیزی است که کاملاً آدم را رها نمیکند حتی نمی میرد و من موقتی و او طاقت این فکر را نداری روزی خواهد رسید که دیگر اینطور آزارت نخواهد داد حالا داریم باصل و طلب میرسیم تو آنرا صرفاً تجربه ای میدانی که هویت را با اصطلاح یکشبه سفید میکند بدون آنکه اصلاً ظاهرش را تغییر بدهد در چنین شرایطی تو این کار را نخواهی کرد چنین کاری قمار است و عجیب این است که انسانی که بر حسب اتفاق پدید آمده و با هر نفسش طاسی را میریزد که از پیش برضد او آماده شده از مواجبه با غایتی سر باز میزند که از پیش میدانده بی چون و چرا باید با آن روبرو شود بی آنکه در تکاپوی تمهیداتی باشد از جبر و عنف گرفته تا دوز و کلك های ناچیزی که بجهای را هم گول نخواهد زد تا آنکه روزی در عین بیزاری همه چیز را با کشیدن يك تك ورق ندیده بمخاطره میندازد. هرگز کسی در زیر اولین شلاق حرمان یا پشیمانی یا محرومیت چنین کاری نمیکند وقتی دست باینکار میزند که فهمیده است که حتی حرمان یا پشیمانی یا محرومیت برای طاسباز مجهول اهمیت خاصی ندارد و من موقتی و او سخت است آدم این فکر را باور کند که يك عشق یا اندود سند قرضه ایست که بی نقشه خریداری شده که خواه ناخواه بشمر میرسد و بیخبر پس خواننده میشود تا هر مطلبی که در آن زمان مبتلا به خدایان است جای آنرا بگیرد نه تو چنین کاری نخواهی کرد تا وقتی که باین نتیجه برسی که حتی او هم کاملاً لایق حرمان تو نیست و من هرگز اینکار را نخواهم کرد هیچکس آنچه را که من میدانم

نمیداند واو بنظر من بهتر است که تو همین الان بکمبریج بروی میتوانی یکماهی به «مین»<sup>۱</sup> بروی اگر صرفه جوئی کنی پولت میرسد ممکن است فایده داشته باشد حساب تک شاهی‌ها را داشتن بیشتر از عیسی زخم‌ها را شفا داده است و من بگمانم آنچه را که بعقیده شما هفته دیگر یا ماه دیگر در آنجا خواهم فهمید همین حالا می‌فهمم و او پس یادت باشد که از وقتی که دنیا آمدی آرزوی مادرت این بوده که تو به هاروارد بروی هرگز کسی از خاندان کامپسون روی خانمی رازمین نینداخته است و من موقتی برای من بهتر است برای همه ما بهتر است و او هر کس داور مطلق فضائل خودش است ولی نگذار هیچکس برای رفاه دیگری نسخه بنویسد و من موقتی و او غم‌انگیزترین کلمات بود هیچ چیز دیگری درد نیا نیست تا اینکه زمان حتی زمان هم نیست تا اینکه بود.

آخرین ضربه صدا کرد. عاقبت طنین آن تمام شد و تاریکی دوباره آرام بود. من داخل اطاق نشیمن شدم و چراغ را روشن کردم. جایقه‌ام را پوشیدم. بوی بنزین دیگر ضعیف بود، و چندان محسوس نبود و در آینه لکه معلوم نبود. بهر جهت نه آنطور که چشمم بود. کتم را پوشیدم. نامه شریو از پشت بارچه جرق جرق میکرد و من آنرا بیرون آوردم و آدرس را بررسی کردم، و آنرا در جیب پهاوی کتم گذاشتم. بعد ساعت را باطاق شریو بردم و درکشویش گذاشتم و باطاقم رفتم و یک دستمال تمیز برداشتم و بطرف در رفتم و دستم را روی کلید چراغ گذاشتم. آنوقت یادم افتاد که دندانهایم را مسواک نکرده بودم و مجبور شدم دوباره چمدانم را باز کنم. مسواکم را پیدا کردم و کمی از خمیر دندان شریو برداشتم و بیرون رفتم و

۱- maine اسم شهری است در شمال امریکا که دانشگاه کمبریج در آنجا واقع است. م.

دندانهایم را مسواک کردم. مسواک را نمیتوانستم خشک کردم و دوباره در  
چمدان گذاشتم و در چمدان را بستم و دوباره بطرف در رفتم. پیش از آنکه  
چراغ را خاموش کنم با طرف نگاه کردم تا بینم چیز دیگری هست یا نه،  
بعد دیدم که کلاهم را فراموش کرده بودم. مجبور بودم از جلوی بستخانه  
بگذرم و مطمئن بودم که بچند تا از آنها برمیخورم، و آنها فکر میکردند که  
من يك محصل «هاروارد اسکور» هستم و ادای شاگردان ارشد را در میآورم  
یادم هم رفته بود که آنرا برس بزنم. ولی شریورس داشت، و من دیگر  
مجبور نبودم چمدان را باز کنم

ششم آوریل ۱۹۲۸

همینیس که گفتم، سلیطه همیشه سلیطه است. اگر غصه فقط این باشد  
که اون مدرسه تمیره و تو کوچدها دل میگرده شانس آورده ای گفتم اون  
الان باید اینجا تو مطبخ باشه، بجای اینکه نواطقتن هی صورتشو رنگ  
کنه و منتظر باشه که شش تا کاکامیا بر اش صبحونه درست کنین که هر کدوم  
تایه پانیل پر تون و گوشت نخورن که سر پا نگرشون داره، نمی تونن از  
جاشون پاشن. و مادر گفت،

«اما اینکه اولیا مدرسه فکر بکنن که من هیچ تسلطی بر اون ندارم،

که من نمی تونم -»

گفتم «خب، نمی تونی دیگه، بله نمی تونی. هیچوقت سعی نکردی  
جلوشو بگیری. حالا دیگه چطور می خوای باین دبری دست بکاری،  
حالا که دیگه هفده سالشه؟»

او مدتی در این باره فکر کرد.

«اما اینکه اونا فکر بکنن که... من حتی نمیدونستم که کارنامه داره .  
پارسال پائیز بهم گفت که امسال دیگه کارنامه ندارن . و حالا پرورسور  
جانکین Junkin بمن تلفن بکنه و بگه اگه يك دفعه دیگه غائب بشه  
مجبوره مدرسه رو ترك بکنه. چطور همچی کاری میکنه؟ کجامیره؟ تو  
تمام روز توی شهری؛ اگه توی خیابونا بکرده حتماً تو باید به بینیش.»  
گفتم «بله. اگه توی خیابونا میگشت . گمون نمیکنم از مدرسه  
واسه یه کارائی فرارکنه که بشه جلوی چشم همه کرد.»

گفت «مقصودت چیه؟»

گفتم «مقصودی ندارم. فقط جواب سئوال تو دادم.» بعد او دوباره  
گریه راسرداد ، وصحبت از این میکرد که چطور اولاد خودش قد علم  
کرده بودند تا اورا نفرین کنند .

گفتم «خودت ازهن پرسیدی.»

گفت «مقصودم بتو نیست. فقط توییکی میونشون مایه سرشکستگی

من نیستی.»

گفتم «معلومه، من هیچوقت وقت نداشتم که باشم . من هیچوقت  
وقت نداشتم مثل کونتنین به هاروارد برم یا مثل پدرانقدر مشروب بخورم  
تا بمیرم. من مجبور بودم کارکنم ولی البته اگه تو میخواستی که من دنبال  
اون راه بیفتم و بینم چکار میکنه میتونم فروشگاه رو ول کنم و به کاری  
بگیرم که بتونم شبا بکنم اونوقت روزامن میتونم مواظبش باشم، واسه  
کشیک شب هم میتونی بن رو بذاری.»

در آن حال که روی بالش افتاده بود و گریه میکرد گفت «میتونم که

من فقط سر بار و مایه دردسر تو هستم»

گفتم «داینو دیگه باید بدونم. سی‌ساله داری همینو بهم میگی. حالا دیگه بن‌هم باید اینو بدونه. میخوای از این مطلب چیزی بدخترک بگم؟»

گفت «فکر میکنی فایده‌ای داشته؟»

گفتم «اگه تا من دست بکار شدم تو بیای پائین و خودتو بندازی وسط نه. اگه میخوای من کنترالش کنم فقط بگو و پای خودتو پس بکش. هر دفعه که من میخوام اینکارو بکنم میای خودتو داخل میکنی، اونوقت اون بریش هردو تاهون میخنده.»

گفت «یادت باشه که گوشت و خون هردو تون بکینه.»

گفتم «البته. منم توی همین فکرم - گوشت. ویه کمی هم خون، اگه بحرف من باشه. وقتی کسی مثل کاکاسیاها رفتار میکنه، هرکی میخواد باشه، تنها کاری که میشه کرد اینه که باهاش مثل کاکاسیاها معامله کرد.»

گفت «میتروسم عصبانی بشی بهش پیری.»

گفتم «خب، توام که تا حالا باروش خودت کاری از پیش نبرده‌ی. حالا میخوای من کاری بکنم یا نمیخوای. یابگو آره یا بگونه؛ من باید برم سرکارم.»

گفت «من میدونم که تو باید زندگیتو فدای ما بکنی. میدونی که اگه بمیل من بود، تو خودت یه دفتر کار داشتی و ساعات کارت شایسته شأن یک فرد خانواده باسکوم بود. چون علیرغم اسمت تو یکنفر «باسکوم» هستی. میدونم که اگه پدرت میتونست پیش بینی بکنه -»

گفتم «خب گمونم اونم مثل هر کس دیگه‌ای حق داشته گاهگاهی

اشتباه بکند؛ حتی مثل آدمائی که اسم فامیلشون اسمیت یا چونز باشه.<sup>۱</sup> او دوباره گریه را سرداد.

گفت «کسی از پدر مردهش اینطور بتلخی یاد میکنه؟»

گفتم «خیلی خب، خیلی خب. هر جور میل خودته. اما چون من حالا خودم دفتر کار ندارم، مجبورم بچسبم بهمون چیزی که دارم. میخوای چیزی بهش بگم؟»

گفت «میتروسم حصبانی بشی بهش پیری.»

گفتم «خیلی خب. پس هیچی نمیگم.»

گفت «اما به کاری باید کرد. مردم فکرکنن من بهش اجازه میدم که مدرسه نره و توی خیابونا پرسه بزنه، یا فکرکنن که من نمیتونم مانع اینکارش بشم... جاسن، جاسن. چطور میتونی. چطور میتونی منو با اینهمه باری که بدوش دارم تنها بذاری؟»

گفتم «بین حالا. خودتو ناخوش میکنی ها. چرا روزاهم حبشش نمیکنی، یا تحویل من نمیدیش، و دست از غصه خوردن ورنمیداری؟»

گریه کنان گفت «پاره تن خودم.» و من گفتم،

«خیلی خب. من بهش رسیدگی میکنم. حالا گریه رو بس کن.»

گفت «سعی کن عصبانی نشی. یادت باشه اون هنوز بچه است.»

گفتم «نه نمیشم.» بیرون رفتم و در را بستم.

گفت «جاسن.» جواب ندادم. از راهرو گذشتم. از پشت در گفت

«جاسن.» از پله‌ها پائین رفتم. در اطاق ناهار خوری کسی نبود، بعد صدای

---

۱- نام‌های فامیلی Jones و Smith در ممالک انگلیسی زبان بسیار معمول است و بسیاری اوقات با بکار بردن این نامها، مجازاً عادی بودن شخص یا خانواده‌ای را می‌رسانند.

اورا از مطبخ شنیدم. میخواست دیلسی را وادار کند که يك فنجان دیگر قهوه باو بدهد. تورقتم.

گفتم «گمونم این لباس مدرسه‌ته، هان؟ یا شاید امروز روز تعطیله؟»

گفت «دیلسی نصف فنجون. خواهش میکنم.»

دیلسی گفت «نه قربون، همچی کاری نمیکنم. یه فنجون بیشتر حدت نیست، یه دختر هفده ساله، تازه جواب کارولین خانومو کی میده. برو لباس بیوش حاضر شو تا باماشین جاسن بری شهر بری مدرسه. داری میخوای باز دیر کنی.»

گفتم «تخیر ابدأ. همین الان ترتیب اینکارو میدیم.» او فنجان بدست بمن نگاه کرد و مویش را از روی صورتش پس زد، کیمونویش از روی شانداش پائین لغزید. گفتم «اون فنجونو بذار زمین به دقیقه بیای اینجا.» دیلسی گفت «جاسن، باز میخوای چیکا کنی؟»

گفتم «ممکنه فکر کنی که منم میتونی مثل مادر بزرگت و دیگران از رو بری. اما خواهی دید که اینجور نیست. ده ثانیه وقت داری تا همونجور که بهت گفتم اون فنجونو زمین بذاری.»

او نگاهش را از من برداشت. بدیلسی نگاه کرد گفت «ساعت چند دیلسی؟ وقتی ده ثانیه شد سوت بکش. فقط نصف فنجون دیلسی خواهش.» بازویش را گرفتم. فنجان را انداخت. فنجان زمین افتاد و شکست و او همانطور که بمن نگاه میکرد خودش را پس کشید اما من بازویش را نکهداشتم. دیلسی از روی صندلیش بلند شد.

گفت «اوی جاسن.»

کوئتین گفت «ولم کن. میزنم تو گوشت.»



گفتم «نه بابا؟ راستی میزنی؟» بهم سیلی زد. آندستش راهم گرفتم  
 ومثل يك گر به وحشی نگهش داشتم. گفتم «راستی میزنی؟ فکر میکنی بزنی؟»  
 دیلسی گفت «اوی جاسن.» اورا باطاق ناها ر خوری کشادم  
 کیمونویش باز شد و دورش ریخت. تقریباً لخت لخت بود. دیلسی  
 لنگان لنگان جاو آمد. برگشتم و دررا بالکد برویش بستم.  
 گفتم «اینجا نیا.»  
 کونین بمیز تکیه کرده بود و داشت کیمونویش را می بست .  
 نگاهش کردم.  
 گفتم «حالا میخوام بدونم مقصودت چیه که از مدرسه فرار میکنی  
 وبمادر بزرت دروغ میکنی واسمشو روی کارنامهت جعل میکنی و ازغصه  
 ناخوشش میکنی. مقصودت از این کار چیه؟»  
 چیزی نگفت. داشت کیمونویش رازیر چانه اش محکم کرد و آنرا  
 تنگ دور خودش می پیچید و بمن نگاه میکرد . هنوز وقت نکرده بود  
 خودش را رنگ کند ومثل این بود که صورنش را با یک کپنه برق انداخته  
 باشند. رفتم ومچش را گرفتم. گفتم «مقصودت چیه؟»  
 گفت «بتو مربوط نیست. ولم کن.»  
 دیلسی از در تو آمد گفت «اوی جاسن.»  
 من بی آنکه حتی بعقب نگاه کنم گفتم «بهت که گفتم از اینجا  
 بری بیرون.» گفتم «میخوام بینم وقتی مدرسه نمیری کجامیری. توی  
 خیابونا نمی گردی وگرنه من میدیدمت. میری باکی ول میگردی؟ میری  
 با یکی از این بچه نقلیای مزلف توی جنگل قایم میشی؟ آره میری توی  
 جنگل؟»

گفت «تو- تو پدسک!» تفلا کرد اما نگهش داشتم . گفت «پدسک  
خدا برگشته .»

گفتم «بهت نشون میدم . شاید بتونی به پیرزنو از میدون بدرکنی .  
امامن بهت نشون میدم که حالا گیر کی افتاده ی .» بایکدست نگهش داشتم ،  
بعد دست از تفلا کشید و با چشسهائی که کرد و سیاه میشد مرا پائید .  
گفت «چکار میخوای بکنی؟»

همچنانکه کمر بندم را بیرون می کشیدم گفتم «صبر کن این کمر بندمو  
در آرم اونوقت نشونت میدم .»  
آنوقت دیلسی بازویم را گرفت .

گفت «جاسن ، اوی جاسن ! از خودت خجالت نمیکشی؟»  
کوتین گفت «دیلسی . دیلسی .»

دیلسی گفت «نمیذارمش . غصه نخور ، عزیزجون .» و بیازوی  
من چسبید . بعد کمر بند بیرون آمد و من بایک تکان خودم را خلاص  
کردم و او را بکناری انداختم روی میز افتاد . آنقدر پیر بود که جز آنکه  
بزحمت حرکت کند کار دیگری از دستش نمی آمد . اما عیبی ندارد .  
ما در مطبخ به یکنفر احتیاج داریم که کلک خوراکیهائی را که جوانها  
نمی توانند پائین بدهند بکند .

او لنگان لنگان خودش را میان ما انداخت و دوباره کوشید مرا  
نگهدارد . گفت «منوبزن ، اگه هیچ کاری جز این که یکیوبزنی راضیت  
نمیکنه ، منوبزن .»

گفتم «خیال میکنی نمیزنم؟»  
گفت «هیچ بدجنسی نیس که ادس تو بر نیاد .» بعد صدای پای

مادر را از سر پله‌ها شنیدم. بایستی از اول میدانستم که او خودش را کنار نگاه نخواهد داشت. دست کشیدم.

کوئین در حالیکه کیمونویش را بسته بود و محکم گرفته بود با پشت بدیوار خورد.

گفتم «خیلی خب، فعلا به کمی کار و عقب میندازیم. اما خیال نکن میتونی منو از رو پیری. من به پیرزن یا به دده، سیاه پیر بیجون نیستم. اوی جنده فسقلی بی چشم ورو.»

گفت «دیلسی دیلسی. من مادرمو میخوام.»  
دیلسی پیش او رفت. گفت «بیا جونم تا من اینجام دس نمی‌تونه بهت بزنه.»

مادر از پله‌ها پائین آمد.  
گفت «جاسن. دیلسی.»

دیلسی گفت «بیا جونم. من نمیدارم دس بهت بزنه.» دستش را روی شانه کوئین گذاشت. کوئین آنرازد و پائین انداخت.  
گفت «دده پیر لعنتی.» بطرف در دوید.

مادر روی پله‌ها گفت «دیلسی.» کوئین از کنار او گذشت و از پله‌ها بالا دوید.

مادر گفت «کوئین، باتوام کوئین.» کوئین دوید و رفت. وقتی بالای پله‌ها رسید صدای پایش را می‌شنیدم، بعد در راهرو. بعد در بهم خورد.

مادر ایستاده بود. بعد رام افتاد. گفت «دیلسی»  
دیلسی گفت «خیله خب. دارم میام. تو برو ماشینو در آر صب کن

تایید بیریش مدرسه .  
گفتم «توغسه اونونخور . خودم میبرمش مدرسه ترتیشم میدم که  
همونجا بمونه . من اینکارو شروع کردهم وتمومشم میکنم .»  
مادر روی پله‌ها گفت «جاسن .»  
دیاسی درحالی که بطرف در میرفت گفت «رابفت دیکه . می‌خوای  
صدای اونم دربیاری ؟ دارم میام کلرولین خانوم .»  
بیرون رفتم . صدایشان را روی پله‌ها می‌شنیدم . دیلسی می‌گفت  
« حالا شوما برگرد بخواب . هنو نمدواین حالتون انقده خوب نیس که  
باشین را بیفتین ؟ حالا برگردین بخوابین من مواظبم که کوتین سروخ  
مدرسه بره .»  
از در عقب مطبخ بیرون رفتم تا اتومبیل را عقب بزوم و بیرون  
بیاورم . بعد مجبور بودم خانه را دور بزوم تا آنها را جلو خانه  
بیدا کنم .  
گفتم «خیال می‌کنم بهت گفتم که اون تایرو بذاری پشت ماشین .»  
لاستر گفت «وخ نکردهم . تانن جون کارش تو مطبخ تمون نشه کسی  
نیس مواظب بنجی باشه .»  
گفتم « آره من یه مطبخ پر از کاکا سیارو نون میدم که دنبال  
اون بدون ، اما اگه بخوام یه تایر ماشین عوض شه باید خودم اینکارو  
بکنم .»  
گفت «هیشکی نبود که اینو بذارم پیشش .» بعد او نقرق و  
نالها سرداد .  
گفتم «بیرش پشت خونه . آخه چه‌رضی داری که دلت می‌خواد

اینطرف نگهش داری که مردم بینش؟» پیش از آن که حسابی عربده اش بلند شود هردوشان را وادار کردم از آنجا بروند. روزهای یکشنبه آنقدر که باید بکشم می کشم، وقتی که این چمن کوفتی پراز مردمی می شود که هیچ سرگرمی ندارند و شش تا کاکسیاراهم نباید نان بدهند و يك گلوله گنده نفتالین<sup>۱</sup> را اینطرف و آنطرف می اندازند. و هر بار که پیدایشان می شود بنجی مرتب کنار زده بالا و پائین میدود و عربده می کشد.

آنقدر اینکار را خواهد کرد تا عاقبت از من هم عوارض گلف بگیرند، آنوقت مادر و دیلسی مجبور می شوند يك دستگیره چینی در وعصا بردارند و گلف تمرین کنند، مگر این که من خودم شبها يك فانوس بردارم و بازی کنم. بعد شاید همه ما را بجا کسن بفرستند. وقتی اینطور بشود حتماً دوره ترتیب میدهند و هر هفته دور هم جمع می شوند.

بگارا از برگشتم. تا بر آنجا بدیوار تکیه داشت اما لعنت بمن اگر دست بآن میزدم. عقب زدم و دور زدم. کونتهن کنار خیابان باغ ایستاده بود گفتم،

«میدونم که هیچ کتاب نداری. اگه اجازه میفرمائید فقط میخوام بیروم کتابتونو چکار کردید. البته من هیچ حقی ندارم بیرسم، فقط کسی هستم که سپتامبر گذشته یازده دلار و شصت و پنج سنت پول بالاشون دادم.»

گفت «کتابای منو مادر میخره. يك شاهي از پول تو خرج من نشده.

من اگه شده از گشنگی بمیرم پول تورو نمیخوام.»

گفتم «نه بابا، اینو بمادر بزرگت بگو بین چی میکه. من که

۱- گلوله گنده نفتالین کنایه از توپ گلف است.

نمیبینم سر تا پات لخت و پتی باشه گرچه اون چیزی که بصورتت مالیده  
 بیشتر از لباسی که تنته می پوشونتت .»  
 گفت « تو خیال میکنی یکشاهی از بول تو حتی بول اون بالای این  
 رفته ؟ »  
 گفتم « از مادر بزرگت بپرس . ازش بپرس اون چکها چطور شد .  
 تا اوناکه من یسادم میاد خودت دیدی که بکیشونو سوزوند . با آن  
 صورت رنگ مالیده اش و چشمهائی که مثل چشمهای يك توله سگ سخت  
 بودند حتی گوش هم نمی کرد . دستش را روی لباسش گذاشت گفت  
 « میدونی اگه من فکر میکردم که يك شاهی از بول این لباسا تو یا اون دادین  
 چکار می کردم ؟ »  
 گفتم « چکار میکردی ؟ بشکه تنت می کردی ؟ »  
 گفت « جرجرش می کردم مینداختم تو کوچه . باور نمیکنی ؟ »  
 گفتم « معلومه که میکنی . هر دفعه همین کارو میکنی . »  
 گفت « بین می کنم یانه . » یخه پیراهنش را در دودست گرفت و  
 وانمود کرد که میخواهد آنرا پاره کند .  
 گفتم « تو این پیرهنو پاره کن ، من همینجا يك کسکی بهت میزنم که  
 تا عمر داری یادت نره . »  
 گفت « بین اگه نکردم . بعد دیدم که واقعا میخواهد آنرا پاره کند  
 جرجر کند و دور بندازد . وقتی اتومبیل را نگه داشتم دستهایش را گرفتم  
 ده دوازده نفر داشتند نگاه می کردند . این وضع یکدقیقه ای چنان مرا  
 دیوانه کرد که انگار چشمهایم کور شده بود . گفتم « به دفعه دیگه همچی  
 کاری بکن تا بلائی بسرت بیارم که از نفس کشیدن بشیمون بشی . »

گفت «حالاشم بشیمونم .» و دست کشید ، بعد چشمپایش حالت مضحکی پیدا کرد و من بخودم گفتم اگر توی این اتومبیل وسط خیابان گریه کنی کتکت میزنم . بیچارهات می کنم . شانس آورد که نکرد و من مچپایش را ول کردم و اتومبیل را راندم . خوشبختانه نزدیک یک کوچه بودیم و من می توانستم بخیا بان پشتی پیچم تا از میدان نگذرم . دیگر داشتند چادر را در قطعه زمین «بیرد Beard» برپا می کردند . «ارل Earl» دو تا جواز چوبه آئینه های ما را بیشتر بمن داده بود . کوتین نشسته بود و رویش را آن طرف کرده بود و لبش را می جوید . گفت «حالاشم بشیمونم . اصلا نمی فهمم چرا بدنیا اومدم .»

گفتم « منم دست کم یکنفر دیگه رو سراغ دارم که از چیزائی که در این باره میدونه سر در میاره .» جلوی ساختمان مدرسه نگه داشتم . زنگ خورده بود و آخرین شاگردها داشتند تومیرفتند . گفتم «بهر جهت یه دفه سر وقت رسیده ی میری توی مدرسه میمونی یا من باید باهات پیام و ادارت کنم ؟» پیاده شد و در را محکم بهم زد .

گفتم «یادت باشه چی گفتم . جدی بود . دلم میخواد یکدفعه دیگه بشنوم که بایکی از این آشغال کله ها میری توی کوچه پس کوچه ها یواشکی میگردی .»

بشنیدن این حرف برگشت «من یواشکی نه یرم بگردم . من هیچ باکی ندارم که مردم بفهمن چکار می کنم .»

گفتم «همه ام میدونن . هر کسی رو توی این شهر بگی میدونه تو چکاره ای . اما دیگه من بیشتر از این این وضو تحمل نمی کنم ، میشنوی ؟» گفتم «برای خود من مهم نیست که تو چکار میکنی . اما من توی این شهر

به مقامی دارم و نمیدارم هیچکدوم از افراد خونواده‌م مثل یه دده سیاه  
 شلخته زندگی کنن . میشنوی ؟  
 گفت «من اهمیت نمیدم . من بدم و میرم بجهنم و اهمیت نمیدم . بیشتر  
 دلم میخواد توی جهنم باشم تا یه جایی که تو باشی .  
 گفتم «اگه به دفعه دیگه بشنوم که مدرسه ترفته‌ی اونوقت آرزو  
 میکنی که کش توی جهنم بودی .» چرخید و با نظرف حیا ط دوید . گفتم  
 «یادت باشه . به دفعه دیگه .» عقب نگاه نکرد .  
 «بستخانه رفتم و پست را گرفتم و بفروشگاه رفتم . وقتی تورفتم ارل  
 سرش را برداشت و نگاهم کرد . فرصتی بهش دادم تا راجع بدیر آمدنم  
 چیزی بگوید ، اما اوقفظ گفت «اون ماشینای شخم‌زنی اومدن . بهتره با  
 عموجاب کمک کنی سوارشون کنین.»  
 من پشت مغازه رفتم . جاب داشت آنها را با سرعت سه پیچ در ساعت از  
 توی جعبه در می‌آورد .  
 گفتم «تو باید واسه من کار بکنی . تمام کاکسیاهای بیکاره این شهر  
 توی مطبخ من غذا میخورن .»  
 گفت «من واسه خاطر اون‌ی کار می‌کنم که هر شبه شب بهم مزد میده .  
 وختی اینکارو بکنم دیگه اونقدر واسم وخت نیمونه که آدمای دیگه رو  
 راضی کنم .» یک پیچ و مهره را با آچار سفت کرد . گفت «توی این ملک  
 هیشکی جز شیبیشه پنبه زیاد کار نمیکنه .»  
 گفتم «بهتره خوشحال باشی که تو واسه این ماشینا شپشه پنبه نیستی  
 وگرنه تا میومدن جلوتو بگیرن خودتو از زور کار میکشتی.»  
 گفت «راسه ، شیبیشه پنبه روزگار سختی داره . نمون هفته‌رو



زیر بارون و آفتاب داغ کار میکند هیچ ایوون جلو خونام نداره که  
روش بیشینه و تموشا بکنه «ندونه‌ها گنده‌شن . شنبه‌ام واسش هیچ معنی  
نداره .»

من گفتم «اگه بنا بود من مزدتور و بدم ، شنبه واسه توام هیچ معنی‌ای  
نداشت حالا اونارو از جعبه دربیار بکششون این تو .»  
اول نامه اورا باز کردم و چک‌را بیرون کشیدم . مثل همه زن‌ها .  
شش روز دیر . نازم می‌خواهند بمردها بقبولانند که تجارت از دستشان ساخته  
است . مردی که اول ماه را روز ششم بگیرد تا چند وقت میتواند سرکار  
دوام بیاورد و بعید نیست وقتی آن‌ها حواله بانک‌را می‌فرستند او بخواهد  
بداند چرا من هیچوقت حقوقم را ناروز ششم بیانک نمی‌گذارم . چنین چیزهایی  
هیچوقت بفکر یکزن نمیرسد .

«جواب کاغذی که درباره اباس «عید پاک» کوتین نوشته  
بودم نرسیده . سالم رسید ؟ دو کاغذ آخریم به کوتین  
بی جواب مانده‌است . اگر چه چکی که در کاغذ دومی  
بود با اولی نقد شده . آیا مریض است ؟ بمن فوراً  
خبر بده وگرنه خودم آنجا می‌ایم که ببینم وضع از  
چه قرار است . قول داده بودی هر وقت چیزی احتیاج  
داشت بمن خبر بدهی . انتظار دارم پیش از دهم ماه  
خبری از تو برسد . نه ، بهتر است فوراً بمن تلگراف  
کنی . تو کاغذهایی را که من برای او مینویسم باز  
میکنی . من انکار که با چشم خودم ببینم این را

میدانم . بهتر است فوراً باین آدرس بمن تلگراف

کنی و خبری از او بدهی.»

در همین وقت ارل بسرجاب شروع بداد و فریاد کرد . من هم آنها را کنار گذاشتم و رفتم تا بلکه جانی با بدهم .

این مملکت بکار گره‌های سفید پوست احتیاج دارد . بگذار این کاکاسیای خاك توست بی قابلیت یکی دو سالی گرسنگی بکشند ، آنوقت می فهمند که چه نازك نازجی هستند . نزدیک ساعت ده بجلوی مغازه رفتم . يك دلال دوره گرد آنجا بود . یکی دو دقیقه بده مانده بود و من بخیابان دعوتش کردم تا يك کوکاکولا بخوریم . صحبت محصول را بمیان کشیدیم .

گفتم «هیچ کارش نمیشه کرد . محصول پنبه مال سفینه بازاس . میان زیر بغل زارع هندونه میذارن که محصول بزرگی براشون عمل بیاره تا بقیعت ارزون توی بازار بفروشن و هالوارو از پا بندازن . فکر میکنی چیزی از اون جزیه گردن آفتاب سوخته و قوز پشت گیر زارع بیاد ؟ فکر میکنی که مردی که عرق میریزه تا نخم توی زمین بکاره ، به پول سیاه بیشتر از خورد و خوراك خشك و خالیش گیر بیاره ؟» گفتم «محصول زیاد عمل میاره تازه بزحمت چیدنش نمیارزه محصول کم عمل میاره اونوقت انقدر نداره که پنبه هارو پاك کنه . و برای چی ؟ برای اینکه به هشت از این بد جهودای مشرق ، من بمردمی که دین بهود دارن کاری ندارم . جهودائی رو میشناختم که همشهریای خوبی بودن . شاید خودتو یکی از اونا باشی.»

گفت «نه ، من امریکائیم.»

گفتم «حرفی ندارم. من حق «رکسی رو صرفنظر از مذهب یا هر چیز دیگهش بهش ادا میکنم. من شخصاً ضدیتی با جهودا ندارم. این فقط نژاده. خود شما هم قبول میکنی که اونا هیچی تولید نمیکنن. با مهاجرا به یه کشور جدید میرن و با اونا لباس میفروشن.»

گفت «مقصودت ارمیاست، نیست؟ مهاجر لباس نو بپوشن نمیخوره»  
گفتم «حرفی ندارم. من مذهب به نفرو بعنوان حربه در برابرش نکه نمیدارم.»

گفت «البته. من امریکائی هستم. قوم و خویشای من به رگ فرانسوی دارن، واسه اینکه دماغ من اینجوریه. ولی خودم امریکائی هستم.»  
گفتم «منم همینطور. از ما دیگه زیاد باقی نموندن. من صحبت اون آدمائی رو میکنم که توی نیویورک میشینن و قماربازای هالورو از پا میندازن.»

گفت «درسته، یه آدم فقیر هیچی نداره که باهاش قمارکنه. باید قانونی برضد این کار باشه.»

گفتم «بله، گمونم حق باشما باشه. زارع بهره‌چی باشه تن درمیده.»  
گفتم «میدونم که حق با منه، این بازی احمقونه‌ایه، مگه اینکه آدم از یکی که بچریان وارده اطلاعات دست اول بگیره. من اتفاقاً با یه آدمائی همکاری میکنم که خودشون سرشون توحسابه. مشاور نیویورکشون یکی از سرجنبونای بزرگه. کاری که من میکنم، هیچوقت در یک مرتبه پول زیادی به خطر نمیندازم. اونا منتظر آدمائی هستن که خیال میکنن همه چی رو میدونن و میخوان باسه دلار پول کلونی بپوشن. واسه همین توی این کارن.»